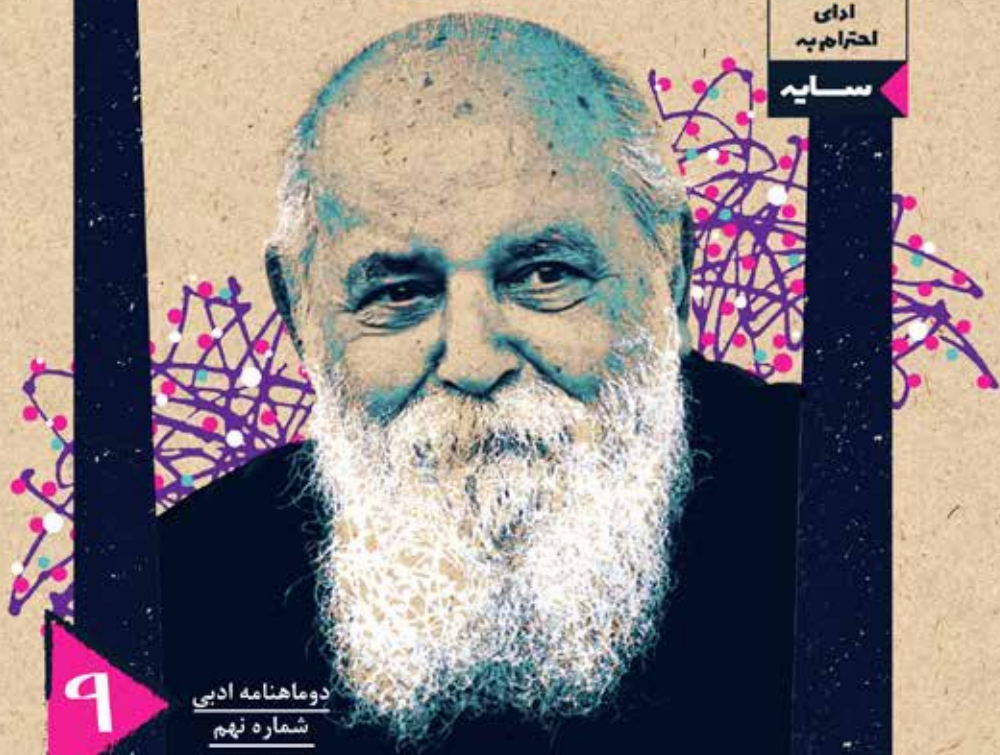


چشمه

ادبی
احترام به

سایه



۹

دوماهنامه ادبی

شماره نهم

۱۳۹۸

موسی بیدج / مهدی اخوان ثالث / کنستانتین سیمونوف / احمد تمیم داری / غلامرضا ستوده / نادر پناه زاده
هادی سعیدی کیاسری / عبدالرحمن منیف / لیدیا دیوس / حسن خجسته / حیدر قباد / سید سهیل محمودی
حمیدرضا اکبری شروه / نسیم مرعشی / مهرو پیرحیاتی / رسول یونان / شاه منصور شاه عزیزا
محمود معتقدی / علیرضا محمودی ابراهیم / ناصر باپزیدی / صادق رحمانی

شعر • داستان • گپ

C H A M E H



◀ محبوب من ...
چیزی که ذهنم را مشغول کرده
این است که حال
تو و چشم‌هایت
خوب باشد ... ▶

نزار قبانی

چامه ۹

دوماهنامه ادبی

صاحب امتیاز و مدیر: محمدصادق رحمانیان
شماره تلفن: ۰۹۱۲۱۴۸۶۹۶۱

مدیر هنری: ابوذر ابراهیم
حروفچینی: راضیه آخوندی

با سپاس فراوان از: مینا حیدری، آیدین پورخامنه، اسکندر صالحی، زهرا
چایکار میان پشته، محمد حسینی باغسنگانی، سیدحمید سیدقاسمی

نشانی: تهران، ستاری جنوبی، لاله شرقی، بنفشه نهم، کوچه
یاس، پلاک ۲

چاپخانه: گنجینه مینیاتور

قیمت: ۱۶,۰۰۰ تومان





شعر ◀ داستان ◀ گپ

c h a m e h



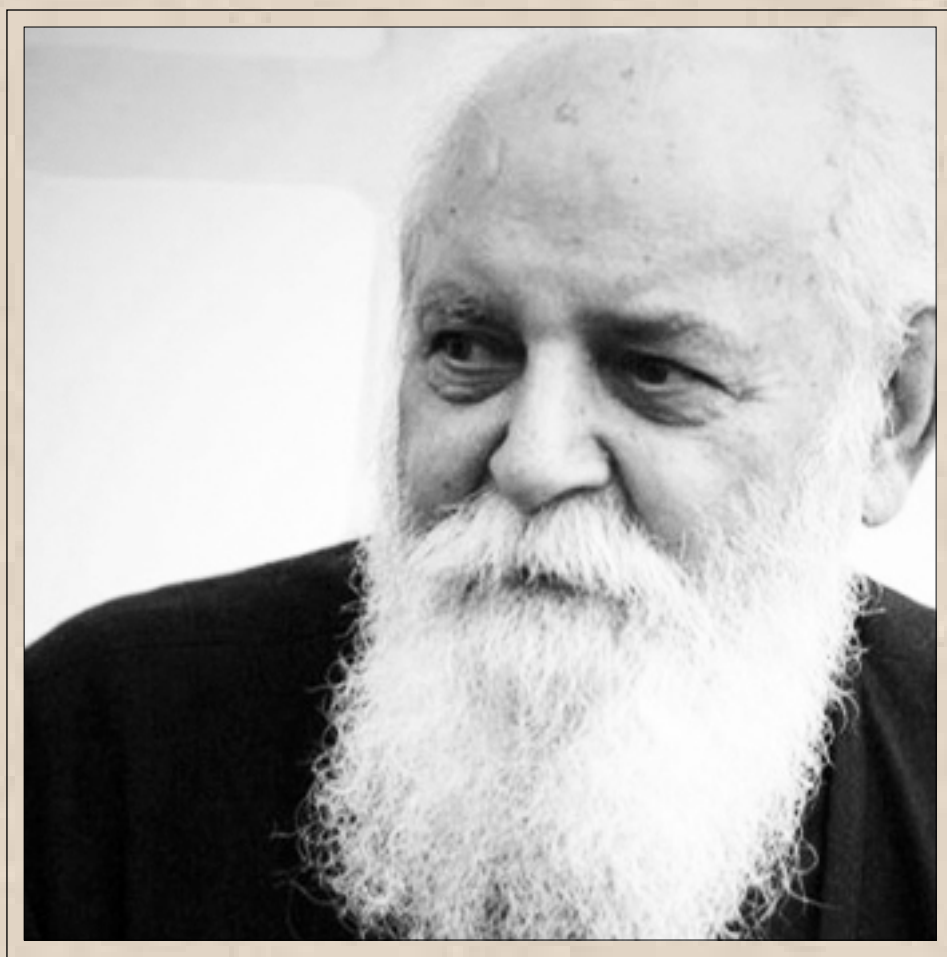
دوماهنامه ادبی

سال دوم، شماره نهم

دی و بهمن ۱۳۹۸



◀ ویژه نامه هوشنگ ابتهاج ▶



من در ۶ اسفندماه ۱۳۰۶ در رشت به دنیا آمدم. تا کلاس چهارم و پنجم متوسطه را در رشت خواندم، بعد آمدم به تهران و درس خواندن را رها کردم. در سال ۱۳۲۵ اولین کتاب شعرم با مقدمه‌ای از دکتر مهدی حمیدی چاپ شد... پدرم با شعر گفتن من موافقت نداشت. دلش نمی‌خواست پسرش محتاج بشود. تنها دل خوشی‌اش این بود که می‌گفت: هوشنگ هر کاری را دو روزه رها می‌کند! و امید داشت این شعر را هم بالاخره رها کنم. استنباطش درست بود، ولی این بار شعر مرا رها نکرد. پدرم می‌خواست کاری برایم دست و پا کند. مرا به عمویم ابوالحسن ابتهاج معرفی کرد. وقتی عمویم مرا دید گفت: شنیده‌ام شعر می‌گویی، چه کاری بلدی؟ گفتم هیچ! سؤال کرد: چه کاری می‌توانی بکنی؟ گفتم: همه کار!

از سال ۱۳۳۷ با شهریار آشنا شدم. فوران عاطفه در شعرش و قدرت بیان و انتقال آن شهریار را از شاعران دیگر متمایز می‌کرد. خیلی دوستش داشتم. او هم دوستم داشت. با نیما از همان سال‌های ۱۳۳۰ آشنا شدم. نیما محبوب همه ما بود و ما با احترام و اعجاب نگاهش می‌کردیم. من از قدیم با غزل شروع کردم. حقیقت این است که یک جوشش شعری در من بود... من از بچگی به موسیقی علاقه داشتم. کم‌کم آموختم که به موسیقی اقوام و ملل مختلف گوش بدهم و زبان آن را بفهمم. سایه مجموعه‌هایی از شعر نیمایی دارد که در مطبوعات منعکس و بررسی شده است. در جایی از او می‌پرسند، چه کار تازه‌ای در دست دارید؟ سایه می‌گوید: من اصلاً کاری نمی‌کنم که تازه و کهنه داشته باشد صبر عجیبی برای ساختن شعر دارم. تا امروز ناز شعر را نکشیده‌ام. تا بخواهد بازی در بیاورد کنارش می‌گذارم. شعری که به نوعی ناز مرا می‌کشد و می‌گوید «مرا بگو» آن را می‌گویم. ◀ «حدیث نفس» مصاحبه با بیژن اسدپور، اردیبهشت ۱۳۷۴،

که سایه بیشتر از من به خواجه می ماند

گفت و گوی حسن خجسته، مهدی سدیفی، محمدرضا جوادی یگانه
هادی سعیدی کیاسری و باقر معلم

با هوشنگ ابتهاج

ابتهاج: من می گفتم: آقا رضا! این تلگراف رو می بری مخابره کنی؟ می گفت: هوشنگ خان خسته هستم. حالا توی اتاق نشسته و من هم آقای رئیس هستم. می گفت: هوشنگ خان خسته ام، بگین حالا برام یک چای بیاورند. به من دستور می داد تا بعد بینم چه می شود. البته چای را که می خورد، چون علاقه داشت، می برد و مخابره می-کرد. ما این رابطه را داشتیم. خوب اگر اینگونه باشد، همه کارها درست پیش می رود. اگر نه، صرف ریاست و زور و استفاده از اختیارات که نمی شود.

هادی سعیدی کیاسری: استاد! فهم این موضوع از هر موجودی بر نمی آید.

ابتهاج: به خدا فهم خاصی نمی خواهد، کمی انسان بودن می خواهد. من بارها گفتم که خواجه حافظ شیرازی، به قول شهریار، ایدئال ما شاعرهاست. البته در زمان معینی یک بخاری سازی یا حلبی ساز که لوله خرطومی بخاری را درست می کند شاید کارش از غزل خواجه حافظ شیرازی بیشتر ارزش داشته باشد؛ چون هوا سرد است و ما به بخاری احتیاج داریم. من وارد این حوزه نمی شوم که چقدر وسعت و چه نوع استفاده هایی دارد. شما خواجه حافظ شیرازی هم باشید با همه آن امکاناتِ زبانی، هنری و شعری، باید بدانید اول آدم هستید بعد یک کاری را هم به کمال بلدید.

داستانی هست که می گوید: فردی گرسنه یک کیسه زر پیدا کرد، ریخت دور. اگر یک تکه نان خشک بود، می-خورد. من دارم حرفه خودم را می گویم، خواجه حافظ شیرازی را می گویم که برای من استثناست. البته این استثنا را هم برایتان بگویم: چند روز قبل کسی با حیرت از من شنید که گفتم: اگر خواجه حافظ شیرازی همین الان از در می آمد داخل، من نه از او امضا می خواستم و نه به او «جناب» می گفتم. فقط می گفتم: حافظ جان! حالت چطور است؟ چقدر خوب شد دیدمت. چقدر دوست داشتم ببینمت. این شعر را چرا اینطوری ساختی؟ چرا آن کار را نکردی؟ نمی خواهم بگویم که عقل من بیشتر از



خواجه حافظ شیرازی می‌رسد، ولی این رابطه را با او داشتم، همانطور که با یک دوست هم سن و سال و همزمان خودم برخورد می‌کردم. می‌گفتم: فلانی اگه به جای این کار اون کار را انجام می‌دادی بهتر نبود؟ بهش ثابت می‌کردم و بی‌شک او دست می‌انداخت گردن من و مرا می‌بوسید و می‌گفت: آفرین! درست می‌گویی، من متوجه نبودم. می‌خواهم بگویم در ذهن من این رابطه وجود دارد نه اینکه با خواجه حافظ شیرازی بنشینیم و بگوییم آقا شما بزرگ هستید؛ همانقدر که هر کدام از شماها برای من ارزشمند هستید. اگر میلیاردها دلار در حسابتان پول داشته باشید، باز باعث اعتبار شما نزد من نمی‌شود. یا بگویند: فلانی خیلی دانشمند است. آن احترام خودش را دارد. من او را به عنوان یک آدم نگاه می‌کنم.

در رادیو برای من اتفاقی افتاد: روزی آقای فریدون شهبازیان به من گفت: فلانی! رفتار شما با برخی از این هنرمندان خوب نیست. من اول ترسیدم که شاید یک کاری کردم، نگران شدم. گفتم: چی شده؟ گفت: آخه شما طوری رفتار می‌کنید که بعضی‌ها سوء استفاده می‌کنند. من فوراً متوجه شدم. راستش را بخواهید، قضیه این بود که آقای جهانگیر ملک □ نوازنده تنبک □ از درآمده بود داخل. آقای شهبازیان هم بود، دید هر کدام از این حضرات که وارد می‌شدند، من می‌رفتم به استقبالشان و سلام می‌کردم و دست می‌دادم و تعارف می‌کردم و تا نمی‌نشستند من هم نمی‌نشستم. آقای شهبازیان از روی دلسوزی به من نصیحت کرد و گفت: بعضی از اینها ظرفیت ندارند، شما افراط می‌کنید. گفتم: نه آقا اگر جناب سرهنگی با آن لباس سرهنگی و درجه‌ای که دارد از در وارد بشود شما چه می‌گویید؟ می‌گویید: سلام جناب سرهنگ! بدون اینکه بدانید این چه جور آدمیه. گفتم: یکی از اهالی موسیقی از در وارد شده و من هم ترازویی ندارم که بگویم آن کسی که نی می‌زند بالاتر از آن کسی است که تنبک می‌زند یا آن کسی که تنبک می‌زند بالاتر از آن کسی است که مثلاً تار می‌زند. من همچین ترازویی ندارم. یک آدمی که از در داخل شده است، ایشان اول به عنوان یک انسان برای من مطرح است.



باقر معلم: برخورد سازمانی به چه شکلی بود و چگونه برخورد می کردند؟

ابتهاج: خیلی غم انگیز است. یک شورای موسیقی داشتیم، چون اعضایش با هم نمی ساختند، من ناچار شدم شورای موسیقی را دو تا کنم. یک شورای موسیقی درست کردیم که آقایان تجویدی، حبیب الله بدیعی و جواد معروفی کارهای رادیو را بررسی می کردند و یک شورا هم تنظیم کردیم با حضور مرحوم حنا، مرحوم ناصری و آقای شهبازیان که این سه نفر هم موسیقی هایی را که از بیرون به رادیو می آمد تصویب می کردند تا اجازه پخش پیدا کند. روزی با درخواست آقای تجویدی به اتاق آنها رفتم و به خواسته ایشان آهنگی را گوش کردیم. دیدم ترانه «مرغ سحر» با صدای خانم اکرم بنایی است. جواد معروفی ایستاده بود و حبیب الله بدیعی هم نشسته. آقای تجویدی خودش این نوار را گذاشت و به من گفت نظرتان چیست؟ گفتم: این یک تصنیف قدیمی از دوره رضاشاه است که پخش آن ممنوع شده. در این دوره هم ممنوع است، اما برای مردم ما حالت سرود ملی پیدا کرده. به گمان من خود کار حیف است، اما آهنگ اشتباه خوانده شده، شعرها بد خوانده شده. یک چیز بازاری است که بد درآمده. تجویدی به من گفت: آقا این نوشته ما را بخوانید، دیدم دقیقاً مانند حرف های من نوشته پشت جلد نوار. گفتم: خداروشکر اختلافی نداریم با همدیگر. گفت: شما هم پشت جلد این رو امضا کن. گفتم: من حق ندارم امضا کنم، امضاء شما سه نفر عضو کافی است. گفت: نه آقای ابتهاج! شما این را امضا کنید مگه گناه می شود؟ گفتم: رسم نیست. گفت: حالا من خدمتتان عرض می کنم. بالاخره امضا کردم. گفت: آقا برای امضاء ما تره هم خرد نمی کنند. گفتم: یعنی چه آقای تجویدی؟ گفت: حالا می بینیم. نوشته بودند و من هم امضا کرده بودم که قابل پخش نیست.



من روز جمعه داشتم باغچه را آب می‌دادم، صدای رادیو هم بلند بود و می‌شنیدم. فریدون فرخزاد در رادیو برنامه داشت. با زدن طبل گفتند: هنرمند اکرم بنایی وارد شد. گفتند: خب برای ما امروز چی آوردی؟ گفت: دو تا آهنگ دارم. خواننده‌ها همیشه مالک آهنگ هستند و می‌گویند آهنگ من. گفت: یکی فلان و یکی مرغ سحر. من همینطور متعجب ماندم. فکر کردم فردا شنبه بروم رادیو، چه بگویم به تجویدی؟ بعد این آهنگ را گذاشت. تلفن کردم به پخش. آن زمان آقای مهندس شاه‌بختی مسئول پخش رادیو بود. گفتند ایشان نیستند. گفتم استودیو پخش را به من بدهید. با فریاد گفتم: چه کسی گفته این آهنگ پخش بشود؟ یک نفر آنجا بود به من گفت: چرا سر من داد می‌زنی؟ اینجا یک مشت نوار به من داده‌اند من باید پخش کنم. اگر اعتراض دارید برید جای دیگه. دیدم راست می‌گوید. از او معذرت خواستم. تلفن کردم به رضا قطبی، نبود. روز جمعه هم بود. من تلفن منشی‌اش را هم نداشتم که خونه‌اش کجاست. زنگ زدم به آقای فرازمنند، مدیر تولید رادیو، نبود. دوباره زنگ زدم و فرازمنند را پیدا کردم. گفت: کارهای پخش به ما چه ربطی داره؟ شنبه به آقای قطبی گفتم، ایشان هم بی‌اطلاع بود. از اینجا فهمیدم تره هم خرد نمی‌کنند، یعنی چه.

◀ حسن خجسته: آیا شما با خواننده مشکل داشتید؟

ابتهاج: بله.

◀ حسن خجسته: ظاهراً شما به استاد شهریار خیلی ارادت داشتید و دارید. علتش چیست؟

ابتهاج: من شهریار را بدون اینکه خودش را بینم از شعرهایش می‌شناختم. خیلی



شعرهایش را دوست داشتم. به گمان من، شهریار در شعر فارسی یک چهره کاملاً خاص است. غزل فارسی را اگر با یک مسامحه تقسیم بندی کنیم، یک دوره شبه غزل داریم که مقدمه قصیده است. بعد کم کم غزل سنایی می رسد و عطار و عراقی و مولانا که حالت عرفانی به خودش می گیرد. یک نوع غزل ساده هم هست که خیلی ها پیش از انوری و سعدی به آن ورود کردند، اما در انوری به اوج رسید و در سعدی به کمال. در دوره بازگشت ادبی هم عده ای به همان شیوه-های قدیم رجوع کردند. یک نوع سبک هم هست که در ایران معروف است به سبک هندی. دارای ابیات جداگانه معماوار معمولاً دیرفهم. به هر صورت اگر این تقسیم بندی را سرهم بندی بکنیم، غزل شهریار به هیچ یک از اینها شبیه نیست. از همه اینها مایه هایی گرفته، ولی از یک جهت با همه اینها فرق دارد. به گمان من عاطفه در غزل شهریار موج می زند.

صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

اصلاً شما مثل این بیت را نمی توانید پیدا کنید. البته این از ارزش بزرگانمان کم نمی کند.

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
به سر نکوفته باشد در سرایی را

شعر سعدی است. مثل این غزل شهریار می ماند از نظر نفوذ انتقال عاطفه:

گاهی گراز ملال محبت برانمت
دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت

واقعاً در سرتاسر شعر فارسی همچین بیت هایی پیدا نمی کنیم:

چو بستی در به روی من به کوی صبرو کردم
چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم
صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

◀ هادی سعیدی کیاسری: نوع استخدام زبان اینها چگونه بوده است؟

ابتهاج: به گمان من رازی که شهریار در زبان فارسی کشف کرده بود، کمتر نصیب شعرا شده بود. این باز از عجایب است که زبان مادرش فارسی نبود و همین است که من می‌گویم: شاید هیچ شاعری در تاریخ شعر فارسی این قدر شعر خوب و بد در کنار هم ندارد.

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
پیداست از گلاب سرشکم که در چمن
یک روز خنده کردم و عمری گریستم
گر آسمان وظیفه شاعر نمی‌دهد
گو نام هم به خفیه بلیسد ز لیستم

اصلاً باورکردنی نیست در یک غزل ای نقدر فراز و فرود باشد. من هیچ شاعری را نمی‌شناسم که اینقدر فراز و فرود داشته باشد.

◀ حسن خجسته: چند سالگی شما با شهریار آشنا شدین؟

ابتهاج: ۲۱ یا ۲۲ سالم بود. ایشان نزدیک ۴۰ سالش بود؛ ۱۸ سال از من بزرگتر بود. عرض کنم قاعده‌ای هست که اگر شاعر را ندیدید و با شعرش آشنا هستید، تصوراتی از او دارید. حتی امروز هم که ما در این دنیای نو زندگی می‌کنیم، گمان می‌کنیم این شاعر از قماش دیگری است و اصلاً نمی‌رود مثلاً سبزی بخرد یا هندوانه بخورد یا بستنی گاز بزند. ولی با خودش که از نزدیک آشنا شویم، می‌بینیم آدمی است مثل همه ما. البته دنیای شاعرانه‌ای دارد که در شعر خودش معرفی می‌کند و با دنیای معمولی‌اش خیلی فرق می‌کند. تنها شاعری که به گمان من از شعرش شاعرتر بود، همین شهریار بود.

◀ باقر معلم: زبان رابطه ایشان و جهان کلاً می‌شود گفت شعر بوده.

ابتهاج: بله، شعر بوده. بعد رابطه خودش هم با جهان خیلی عجیب و غریب بود. بارها پیش آمده من رفتم دیدم نشسته اخم کرده و اوقاتش تلخ است. بهش می‌گفتم: شهریار جان! چرا ناراحتی؟ می‌زد زیر گریه. من اوایل نگران می‌شدم که مثلاً کسی طوریش شده است؟ بعد می‌گفت: در انقلاب روسیه دو میلیون جوان که لپهایشان مثل گل انار بود کشته شدند. بعد شروع می‌کرد به گریه کردن. عین واقعه را می‌گویم. می‌گفتم: تو این دومیلیون نفر رو از کجا دیدی؟ لپ هاشون رو از کجا دیدی؟ می‌گفت: تو آخه نمی‌دونی اصلاً چقدر خوشگل بودند این جوان‌ها. دوباره زارزار گریه می‌کرد. بعد



من شوخی می کردم و بازی درمی آوردم که از این حالت ها دور بشیم و به حالت طبیعی برگردیم. یا گاهی به من می گفت: سایه جان! من شب ها که سه تا می زنم، این پریا سر ذوق می-آیند و در لیوان من می رقصند، روی شانه هایم می رقصند. بعضی شب ها که با من لج هستند و من دارم ساز می-زنم، می آیند روی پرده های ساز می نشینند. بعد من ساز را می گذارم کنار و دراز می کشم، می آیند نوک انگشتم را می کشند و نمی گذارند من بخوابم. بعد می آیند سرشان را می گذارند زیر گوشم و مسخره می کنند. حالا من جوان بودم و اصلاً به این حرف ها اعتقادی نداشتم. می گفتم: این چه کارهایی است که می کنی؟

یک روز رفتم گفت که دیشب داشتم غرق می شدم. من می دونستم تا آن تاریخی که داشتم حرف می زدم شهریار اصلاً دریا را ندیده بود. یعنی یا در تهران بود یا تبریز. اصلاً دریا ندیده بود. گفتم: کجا داشتی غرق می-شدی؟ گفت: به جان تو آنقدر یا علی یا علی کردم که مادر از آن طرف حیاط آمد که ببیند چی شده. داشت منظومه «دریا» را در دل شب می ساخت. ببینید در آن ساختن، فکر می کرد دارد در دریا غرق می شود. بعد آنقدر یا علی یا علی راه انداخته که مادر از آن طرف آمده، ببیند چی شده.

باقر معلم: البته برخی شاعرها شعر خودشان را برتر می دانند

مثلاً وحشی بافقی در شعرش گفته که «من خانه ام را جایی ساخته ام که به رنگ خانه دیگران نیست اگرچه ادعا نمی کنم از شاعران دیگر برتر هستم ولی شعر من شبیه شعر آنها نیست.» در خصوص استاد شهریار می شود گفت که ایشان به شدت اعتماد به نفس و شعر خودش را به شدت باور داشته.

ابتهاج: شعر خودش را مثل بچه های خودش می دید. من اوایل آشنایی با او، این را نمی دانستم. می گفتم: شهریار جان غزل به این قشنگی چرا این بیت را گذاشتی اینجا؟



می گفت: تو نمی دانی، من فلان صنعت را به کار بردم. می گفتم: می دانم فلان چیز و فلان چیز هم در این بیت هست. بعد دید که من با چه عشقی دارم راجع به شعرش حرف می زنم و شعرهای مرا دیده بود که پیش از اینکه با او آشنا بشوم چقدر از او اسم بردم و چقدر شعر خودم را مقایسه کردم با شعر او، باور کرد. ولی اوایل سخت مقاومت می کرد. یعنی نمی توانست دل بکند از این بیتش یا به آن خاطره ای که این بیت را ساخته بود. چون آن خاطره برایش عزیز بود، طبعاً آن بیت هم برایش عزیز بود. یادم می آید که می گفت: کاش تو زودتر می آمدی من اینها را چاپ نمی کردم. بعد می گفت: که نه، عیب ندارد؛ خود روزگار آنهاپی را که خوبه می پذیره و باقی را که مناسب نیست فراموش می کنه.

◀ جوادی یگانه: شما زمان مرگ ایشان را دیدید؟

ابتهاج: متأسفانه من زمان مرگش نبودم. به او می گفتند: سایه دارد می آید. به او دروغ گفتند. او هم مرا می-خواست.

◀ جوادی یگانه: این قصه هست که در بستر مرگ ایشان منتظر شما بوده اند.

ابتهاج: بله، من نمی دانستم. یک روز تلویزیون فیلمی از شهریار نشان داد. صبح زود بود. من داشتم نگاه می کردم. زخم از خواب پرید و دست پاچه آمد دید من آن زمان دارم با صدای بلند گریه می کنم. گفت: چی شده؟ من فقط اشاره کردم که ببین.

◀ سعیدی کیاسری: یک غزلی هم گفته بودند
برای حضرتعالی آن زمان که در تبریز بودند.

ابتهاج: بله.

◀ سعیدی کیاسری: با آواز خوانده است خود شهریار:
«سایه به تبریز آمد». در مراسمی بوده یا در مجلس خصوصی؟

ابتهاج: در مجلس خصوصی بود.

◀ هادی سعیدی کیاسری: گرچه راجع به موسیقی چیزهایی گفتیم، ولی مصداقش به هنر
برمی‌گشت و اینکه انسان بودن و به هر حال توجه به مأموریت انسان روی زمین و
شئون انسان را رعایت کردن، ارجمندیش بیشتر از امکاناتی هست که ممکن است آدمی
در جهان به دست آورد. بیدل دهلوی یک رباعی دارند، می‌گویند که:

بیدل! به سجود بندگی توأم باش
تا بار نفس به دوش داری خم باش
زین نقص که در کارگه طینت توست
الله نمی‌توان شدن، آدم باش

عرض من این است که نوع سلوک و صفای شخصیت جناب شهریار خیلی تأثیر داشته در
آن توفیقاتی که او داشته است. ما استعداد داریم ولی استعدادها تلف می‌شوند و واقعاً
به جایی نمی‌رسند؛ یعنی یک مسیر تربیتی را انگار پشت سر نمی‌گذارند یا به هر حال
انگار کسی دستشان را نمی‌گیرد.

ابتهاج: ببینید، من از شما خیلی ممنونم. من متوجه یک عیب بزرگ در خودم شدم. وقتی
من مثل زدم رابطه خودم را با نامه رسان، در آن یک کبر وجود داشت. حالا متوجه شدم.
تا حالا من بارها مسئله نامه رسان □ آقا رضا فخاری □ و خودم را مثل زدم ولی تا امروز
به آن توجه نکرده بودم که در من این عیب بزرگ هست. من تقریباً هر روز بعد از ظهر
می‌رفتم خانه شهریار، خواب بود. من حافظ می‌خواندم تا او بیدار شود. یک روز فردی
آمد آنجا که اصلاً یادم نیست چه کسی بود. گاهی آقای لطف‌الله زاهدی □ دوست و
همکلاسی قدیمی شهریار □ می‌آمد، گاهی احمد عبادی، نوازنده سه‌تار، گاهی ابوالحسن
خان صبا می‌آمد، یک دوره‌ای آقای علی زهری می‌آمد که آن دیوان چهارجلدی شهریار را
در انستیتوی ایران و فرانسه چاپ کرده بود.



باقر معلم: پس آدم‌های خاصی به خلوت ایشان راه داشتند؟

ابتهاج: بله. یک روز مردی آمد و مشخص بود غریبه است. روی فرش نشست و شروع کرد که استاد! دیشب فلان جا بودیم، فلانی و فلانی و فلانی □ اسم برد آقای میری و آقای رهی و آقای ورزی و آقای گلچین معانی □ بودند و بعد شروع کرد به نقل دشنام‌هایی که در آن مجلس به شه‌ریار دادند. شه‌ریار هم سرش پایین بود. من می‌دانستم که داره از درون خودش را آرام می‌کند. من هم به این آقا نگاه می‌کردم تا چشمانش به من بیفتد و یک اشاره کنم که چرا این حرف‌ها را می‌گویی. او هم یکسره گفت. شه‌ریار وقتی حرف‌هایش را شنید، نگاه کرد به من و گفت: سایه جان! تو که می‌دانی من با رهی چه عوالمی داشتم و شروع کرد به تعریف کردن خاطره. برای من خیلی جالب بود که این آقا از او برایش دشنام آورده و از این طرف ایشان چنین عکس‌العملی دارد. فردا که رفتم پیش او، گفت: یک غزل عرض کردم. گفتم: بخوان. در دیوانش هست:

من چه دارم که شود صرف قمار با تو
صرفه از دست نبازی که ندارم با تو
وقت آزاده به تشویش تبه نتوان کرد
من افتاده درویش چه کارم با تو!
گرچه‌ای جان نشدی کوکب زندان افروز
بس بود خاطره‌های شب تارم با تو

ببینید، این از هزارتا سیر و سلوک و خلوت نشستن و چله نشستن و اینها مهم‌تر بود. شه‌ریار بدون اینکه در این چیزها گرفتار بشود، درون پر صلح و منزهی داشت بدون توقع از دنیا. ولی او آخر به او می‌گفتند فرهنگ و هنرمی خواهد برایت خانه و ماشین بخرد. متوقع شده بود. فشار زندگی هم بود، بچه‌هایش هم بزرگ شده بودند، وضع مادی خوبی هم نداشت. از نظر جسمی هم خیلی ضعیف بود. دو تا زمستان ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ من یقین داشتم که شه‌ریار به بهار نمی‌رسد. وقتی من بغلش می‌کردم، درست مثل یک اسکلت بود؛ مثل اینکه روی یک اسکلت را پیراهن پوشانده باشند. اینقدر ضعیف و بدحال. ولی خوشبختانه ماند و عمر طولانی هم کرد. کارهای خاص خودش را هم داشت. من شه‌ریار را هیچ وقت جز در آن لباس خانه ندیده بودم. روزی که من در خانه‌اش بودم، در حدود ساعت چهارونیم یا پنج بعد از ظهر به من گفت: سایه جان! حوصله این را داری برویم بیرون؟ اینکه در خیابان قدم بزند ندیده بودم. برایم فوق‌العاده بود. به او گفتم: می‌پرسی من حالش را دارم؟ بله که دارم. به هر حال ما توانستیم ساعت هفت بعد از ظهر از خانه بیرون برویم. اول نشست از یک جایی یک کفش آورد. هنوز لباس



هادی سعیدی کیاسری



نپوشیده کفش پوشید. سپس گوشه‌ای از اتاقش رفت یک چادرشبی را برداشت. دیدم رختخواب است. از میان رختخواب شلوارش را کشید بیرون. با کفش آن شلوار را پوشید. یک بلوز بی‌آستین را زیر پوشید، روی همان، یک پیراهن و سپس یک جلیقه و روی آن یک کت پوشید. روی کت هم یک پالتو. یک شال گردن دورگردنش و یک کلاه شاپو گذاشت روی سرش. حالا این فرایند دو یا سه ساعت طول کشید و من هم مشغول تماشای ایشان بودم؛ چرا که همه اینها برایم دیدنی بود. سپس به من گفت: حاضری؟ گفتم: بله. من واقعاً نمی‌توانستم این منظره را توصیف کنم. شهریار کلاه برسربا این همه لباس! با خودم فکرمی‌کردم ایشان با این همه لباس چگونه راه می‌رود؟ آنگاه از درخانه بیرون آمدم. تا از دربیرون آمدم، به من گفت: شما دو قدم از من عقب‌تر بیا. من فکرمی‌کردم ایشان می‌خواهد رابطه بزرگی و کوچکی کند یا نگاه استاد و شاگردی داشته باشد. من هم که خدا را بنده نبودم و این حرفها برایم ارزش نداشت سریع گفتم چرا؟ گفت: حالا تو دو قدم از من عقب‌تر بیا. یواش هم صحبت می‌کرد. گفتم: آخه چرا شهریار جان؟ گفت: ببین چه کسی ما را تعقیب می‌کند؟ گفتم: باز شروع کردی؟ او می‌گفت که روس و انگلیس می‌خواهند مرا بکشند. من به ایشان می‌گفتم: شهریار جان روس و انگلیس در دنیا با هم دعوا دارند آخه سرتو با هم متحد شدند و می‌خواهند تو را بکشند؟! تو مگر چیکار کردی؟ می‌گفت: من به خدا هیچ کاری نکردم. و دوباره شروع می‌کرد. قسم می‌خورد به مولا علی من هیچ کاری نکردم ولی آنهایی که دائم اسکیمو می‌فروشند، می‌گفت اینها اسکیمو نمی‌فروشند که اینها عمال روس هستند. از پشت دیوار اتاق من می‌خواهند بگویند خیال نکنی فراموشت کردیم، به حسابت می‌رسیم. من دائم می‌گفتم: شهریار جان دست بردار؛ چرا عرصه زندگی را بر خودت حرام می‌کنی؟ می‌گفت: تو نمی‌فهمی.

باقر معلم: برخی معتقدند این رفتار یک نوع انتخاب بوده است. شما که با ایشان





بودید و در عمق خلوتشان، فکرمی کنید این حقیقت را باور داشت؟

ابتهاج: بله، باور داشت. به خیلی چیزها باور داشت مثل طلسم شکستن و اینها.

باقر معلم: نه، یک وجهی می تواند داشته باشد.

ابتهاج: خلاصه گفتم شهريار جان باز شروع کردی؟ گفتم: برويم آقا. ايشان دو قدم رفت و من ايستادم. گفتم: شهريار جان! من حوصله ندارم، برگرديم خانه. شهريار با آهستگی می پرسيد هيچ کس نبود؟ گفتم: عزيزم! برگرد پشت سرت را نگاه کن اصلاً پرنده پر نمی زند. خب من هم برای اينکه ايشان را از اين فکرها منصرف کنم، گفتم: ارمني ها جشنی دارند که می روند کليسا شمع روشن می کنند. اين سنت قديمی ایرانی است که آتش را از کليسا به منزل خود می برند. غروب دخترها و پسرهای جوان شمع به دست می روند. خلاصه با هم به پشت مسجد سپهسالار رفتيم، سر خيابان، پايين مسجد، در ايستگاه اتوبوس ايستاد. گفتم: چرا اينجا ايستادی؟ گفت: بيا حالا. اتوبوس آمد، سوار شديم رفتيم یک جایی پياده شديم. یک خط اتوبوس ديگر سوار شديم و رفتيم اميريه. سر خيابان منيريه پياده شديم. منيريه در آن زمان باريک بود. بيشتراز نصف منيريه را به طرف غرب رفتيم. دست راست یک کوچه پيچ در پيچ بود که اگر یکی از روبه رو می آمد، شما بايد خودتان را به ديوار می-چسبانديد که او بتواند از جلوی شما رد شود. در آن کوچه باريک پيچ در پيچ رفتيم و رفتيم جلوی یک بقالی ايستاديم که اصلاً برق نداشت و روشنائی اش با فانوس بود. شهريار بلند گفت: حاج حسن سلام! و دست انداختند گردن هم و روبوسی کردند. در حد یک ساعت حال و احوال که استاد چطوری؟ و حاج حسن تو چطوری؟ بعد گفت که دو سیر از آن پنیرها به من بده. او هم قاشق را زد در خیکی و داد به شهريار و ايشان هم شروع به به به گفتن کرد. مقداری پنیر ریخت در

کاغذهای مشق بچه‌ها روی آن را نخ بست و کنار گذاشت. شهریار گفت: دو سیر هم از آن کره بده. او هم داد. شهریار دست کرد از زیر پالتو و کت و جلیقه و پلیور با زحمت پول را در آورد. حالا حاج حسن پول نمی‌خواهد بگیرد و شهریار هم اصرار می‌کند. بالاخره بعد از ده دقیقه تعارف، پول را داد و دوباره دست انداختند گردن هم و روبوسی کردند. ما از بقالی بیرون آمدیم و ایستادیم جلوی ایستگاه اتوبوس. گفتم: شهریار جان! این همه راه آمدی کره و پنیر بخریم؟ از شمیران مردم راه می‌افتند می‌آیند سرچشمه مرکز خرید که کنار خونه شماست خرید می‌کنند، آن وقت ما دو خط اتوبوس سوار شدیم حتماً دو خط هم باید برگردیم. گفت: در سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ خانه‌ام در خیابان امیریه بود. در آن زمان من هر موقع می‌خواستم کره و پنیر بخرم، می‌رفتم از حاج حسن می‌خریدم. گفت: نمی‌دانم چگونه من با این حاج حسن آشنا شدم و از او خرید می‌کردم!

باقر معلم: جالب است. البته همین نکته‌ها و خیلی از مسائل در شعر و آثار استاد شهریار هست. شخصیت شما باعث شد که محبوب استاد شهریار بشوید. ایشان بارها برای این موضوع صحنه گذاشته.

ابتهاج: بله می‌گویند: من این نوشته‌ام که خواننده بدانند سایه بیشتر به خواجه می‌ماند.

باقر معلم: این را برای برخی دوستان عرض می‌کنم که بدانند شهریار هیچ کس را تقریباً قبول نداشت، ولی نسبت به حضرتعالی اخلاقش انصافاً خیلی صمیمانه بود. تازه، شما از طرفی به عنوان شاعری که مورد عنایت، تأیید و ستایش ویژه استاد شهریار بودید، معروفید.

ابتهاج: به شعر من می‌گفت شعر ژاپنی.

باقر معلم: به کدام بخش شعر شما تأکید داشتند؟

ابتهاج: شعرهای کوتاه را بیشتر می‌پسندید. روزی در یک مهمانی که ۵۰-۶۰ نفر بودند من حضور داشتم. اصلاً نمی‌دانستم چنین مهمانی بزرگی هست. وقتی رفتم، دیدم خیلی از دوستان من هم هستند. بعد یک نفر گفت حالا که فلانی اینجاست، خوب است بپرسیم که منظور شما از فلان شخص چه چیز است. من دیدم مجلس مهمانی دارد تبدیل می‌شود به مجلس بحث و گفت‌وگو و به اختیار من هم نبود. خلاصه هر کس یک چیزی گفت. یکی از دوستان ما خیلی آدم افراطی است و همه کارهای دنیا را سیاسی می‌بیند. گفت که شما این شعرش سیاسی است. من گفتم: قبول نمی‌کنم شعر «ری را صدا می‌آید» اجتماعی



و سیاسی باشد، حتی برای شعرایی که کلاً کارشان سیاسی است باید نقد قائل شویم که گاهی شاید حدیث نفس بکنند و در زندگی شخصی خودشان این چیزها را بگویند. بعد آن آقا گفت: نخیر، این سیاسی است. من فکر کردم دارم با من شوخی می کند. با تعجب نگاهش کردم. گفت: حتماً خود شما فلان شعرا برای ویتنام ساختید. ویتنام هم سوسیالیستی شده ما نشدیم. اول گفتم شوخی می کنی؟ دیدم نخیر، ایستاده رگ های گردن برآمده که استدلال کند. گفتم: والله من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم، فقط می توانم بگویم به حضرت عباس من چنین قصدی نداشتم. بعد دید دلیل هم دارم و آن را دردی ماه ۱۳۳۱ گفته ام که این واقعه ویتنام هنوز اتفاق نیفتاده بود.

◀ جواد یگانه: این شعر هم سیاسی است؟
«یوسفی در چاه و این کنعانیان / بر سر بازار سودند و زیان.»

ابتهاج: بله، ببینید شعر فارسی اصلاً نمی تواند سیاسی نباشد. توی مجلس هر وقتی می خواهند کابینه مشخص کنند با شعر شروع می کنند. شعر فارسی این است.

جواد یگانه: اگر شأن نزول اشعار را بگوییم، از حرمتشان کاستیم.

ابتهاج: ببینید من سال ها روی این قضیه فکر کردم که ما از اغلب بزرگانمان هیچ نمی دانیم. مثلاً نمی دانیم اسم کوچک شیخ سعدی چه بوده است؟

◀ جواد یگانه: این سازوکار فرهنگ ایرانی نیست که آدم ها را از ساخت واقعیت به ساخت اسطوره ای می برد؟

ابتهاج: بله، کاملاً.

◀ باقر معلم: نکته این است که، اینها را به ساخت اسطوره ببرند تا برای همیشه برای همه ما تبدیل به کلیدی بشوند.

ابتهاج: ببینید یک قضیه ای اتفاق افتاده. من فکر می کنم که این تنها غفلت در دیگران نبوده که یادداشت نکردند یا خود سعدی که در هر مقوله ای حرفی می زند، راجع به خودش و پدر و مادرش هیچ نگفته است. لااقل می-توانست بگوید: پدر من این فرد بوده، من یک زن داشتم، چند تا فرزند داشتم، چه تاریخی به دنیا آمدم، چه تاریخی به سفر رفتم و سفر واقعی من به کجا بوده است. اینها را که می توانست بگوید. من گمان می کنم عمدی در کار بوده است. یعنی خواسته زندگی خاکی را از آن مجزا بکند. یعنی بشود

بدون زمان و بدون مکان (برای همیشه). یعنی اگر بگوییم پدر او آهنگریا پادشاه بود به دنبال آن چه بحث‌هایی درمی‌گرفت که بله او در محیط خانوادگی رنج و کار به دنیا آمده، برای همین در آنجا طرف توانگر را گرفته. یا به طبقه خودش خیانت کرده یا فرزند مثلاً فلان خان و مالک بوده. اصلاً او از این مسائل خودش را کنده. اغلب بزرگان ما و دیگران هم نخواستند - اند وارد این حیطة بشوند. همین شهریار را می‌بینید یک وقتی می‌خواهند از او فیلم تهیه بکنند، شهریار دروغی و افسانه‌ای می‌سازند. در این فیلم نشان می‌دهند که این آدم گاهی کارهایی می‌کرد که اصلاً یک بچه آن کار را انجام نمی‌داد. روزی رفتم تبریز، سال ۱۳۳۷. به من گفت: سایه جان! این تلویزیونی که می‌گویند در تهران است آیا می‌تواند یک آدم درست هم نشان بدهد؟ چونکه این شهریار که تا سال چندم طب خوانده و هنوز در سرپیری فرانسه را بلد است و هنوز یک مقدار از طبابت یادش هست و آدم فوق‌العاده باهوش و زیرکی است، بعد این آدم درست مثل یک آدم عامی نشان می‌دهند. برای همین او از من پرسید: آیا تلویزیون واقعاً می‌تواند یک آدم کامل هم نشان بدهد؟

باقر معلم: چه چیزی باعث می‌شود که شعر ما به شأن حقیقی‌اش نزدیک‌تر بشود؟ الان فقدان چهره بیداد می‌کند؛ یعنی ما یک تعداد آدم داریم همه مستعد. خیلی از شاعران ما در حال حاضر مدعی هستند که می‌توانند بحث نظری کنند و به هر حال دنبال مطالعات نظری‌اند. فقط چند تا از شاعران جوان ما دو زبان می‌دانند. شاید امکانات و ابزارها هست، ولی آن تشخیص و تمایز نیست. راز اینکه اگر بخواهیم یک شعر موفق داشته باشیم، چیست؟

ابتهاج: به گمان من از سال‌های دهه چهل یک امری پیدا شد در انحراف شعر. من وارد جزئیات نمی‌خواهم بشوم و نتیجه‌گیری سیاسی هم نمی‌خواهم بکنم. اما در انتهای ذهن من حتی یک مسئله سیاسی بود که خواستند شعر را بی‌خاصیت بکنند؛ برای اینکه یک زمانی هر کاری کردند حتی با ممنوع کردن نام بعضی از شعرا، نتوانستند جلوی شعر را بگیرند. در سال‌های سی و چهل خود شعرا بی‌محتوا کردند تا ارتباطش را با جامعه از دست بدهد.

باقر معلم: برای اینکه شعر مدعی سیاسی‌گری بوده. چون روزگار اقتضا می‌کرده، بسیاری از شاعران با گرایش‌های ویژه سیاسی دنبال این باشند.

ابتهاج: بله، حتی شعری که آثارشان هم زیر چاپ نمی‌رود و نامشان در مطبوعات برده نمی‌شود، شعرهایشان در جامعه می‌گردد. به نظر من نتیجه یک تئوری کهنه و نو است. برای مثال فرض کنید در ۱۹۲۰ کسی در فرانسه مطلبی راجع به شعر فرانسوی نوشته و



فردی در اینجا با تأخیر چند دهه این کتاب به دستش می‌رسد و خیال می‌کند آخرین تئوری شعر است و چون فرانسه غرب هم هست پس هر چه بگوید حجت است. آن فرد این را برداشته و ملاک قرار داده. همینطور پشت سر هم تئوری‌های شعری وضع شد.

◀ باقر معلم: در حال حاضر هم همین وضع را معنی شعر دارد؟

ابتهاج: «معنی‌زدایی» شعر. به گمان من عمدی در کار بوده است. بعداً دائم به طور طبیعی هم به آن اضافه شده و هیچ کس هم توجه نکرده این بهمن را چه کسی از بالا رها کرده است!

◀ باقر معلم: جریان روشنفکری تجددطلبی

در شعر شعرا به یک شکل بدیهی است.

ابتهاج: بعداً هم برخورد کرد به انقلاب اسلامی و باز در سال‌های اول انقلاب گزینشی شد، مثل خیلی از گزینش‌هایی که در این کشور اتفاق افتاد. یک ملاک‌هایی آمد و یک مدتی سعی شد شعر بیفتد روی مسائل مذهبی خاص، و این از بیرون با سنت ایرانی جور در نمی‌آمد. برعکسش در ایران صدق می‌کرد. یک نوع تظاهر به این کار بود حتی یک نوع فخر فروشی به کفو و الحاد و این چیزها بر آثار بزرگان ما دیده می‌شود. به نظر من بعداً به طور طبیعی، جریان افتاد روی مسیر عادی خودش که یک خرده کار راحت‌تر شد. حالا به گمان من یک چیزی که جای نگرانی دارد، توجهی است که به شعر کلاسیک پیدا شده؛ چونکه می‌بینیم خیلی از جوان‌ها غزل و مثنوی می‌گویند و یک عکس‌العمل افراط‌کارانه شده. البته گاهی میان بعضی، آثار فوق‌العاده خوب هم دیده می‌شود. مثلاً یک هفته پیش دختر نوزده ساله‌ای شعری خواند که من شگفت‌زده شدم، با خودم گفتم: چطور ممکن است که کسی اینچنین استعداد فوق‌العاده داشته باشد؟! این در جایی است که اگر این نسل تازه نیفتد به دام شعر کلاسیک □ مقصودم شمع و گل و پروانه است □ خوب است. یا نمونه دیگر این بود که جوان حدوداً ۲۴ ساله که اهل تبریز است، با توجه به اصراری که برای دیدار من داشت روزی به او گفتم بیا تهران تا ببینم شعرت چیست. آمد و برایم شعر خواند که حیرت کردم؛ برای اینکه کسی که چنین شعری می‌خواند به نظر من لااقل ۱۵-۲۰ سال باید تجربه شعری داشته باشد تا بتواند با کلمات اینگونه بازی کند؛ چونکه او رازی را در کلمات پیدا کرده بود که هنوز خیلی از شعرای بزرگ ما به آن دست نیافته بودند.

باقر معلم: به هر حال اینکه یک سری قالب‌های کلاسیک احیا شده، نتیجه انقلاب بوده است یعنی از انقلاب شروع شد، حتی برخی فراموش شده بودند و در آستانه انقلاب



دوباره شروع شدند.

ابتهاج: بله، مثل دوبیتی و رباعی.

باقر معلم: بله به فراگیرشدن اشاره کردم.

ابتهاج: بله به نظر من اینها فرم‌های ایرانی مستعدی هستند، اگر درک شوند.

باقر معلم: ظرفیت دارند، اما راه دشوار است.

ابتهاج: بله، خیلی دشوار است. دوبیتی در سرتاسر ایران در شعر عامه هم وجود دارد و خیلی جالب است که پیش از اسلام، پیش از زبان فارسی دری و حتی پیش از وزن عروضی وجود داشته است و هنوز هم ادامه دارد. به نظرم یکی از فرم‌های ملی ایرانی ماست.

باقر معلم: یکسری قالب‌ها احیا شدند که محمل یکسری تعالیم ویژه و اندیشه‌های جدید هستند، مثلاً غزل. در مثنوی همینطور؛ نوآوری‌های ویژه‌ای دیده شده. ولی از این به بعد باید منتظر نوعی تجربه و رویکرد به قالب‌های کلاسیک با نگاه دیگر باشیم.

ابتهاج: خوشبختانه حرفی نیست که بگویند شاعران نیستند که زبان را حفظ می‌کنند. این حرف فلسفه است. به گمان من، شعرا آئینه‌دار زبان هستند. گاهی البته خلاقیت‌هایی در شعر دارند ولی زبان و جامعه قبول می‌کند.

باقر معلم: به هر حال سرمایه شاعران، زبان است و هنرشان در زبان تجلی می‌کند. آگه قرار باشد شاعران خودشان بخواهند تیشه به ریشه زبان بزنند که نمی‌شود.

ابتهاج: مطلب دیگر این که همه آدم‌ها در هر حال یک استعداد برای بیان احساس دارند و من دیدم. دیدم آدم‌هایی را که اصلاً هیچ مدعی نبودند، اما احساساتشان فوق‌العاده شاعرانه بوده. فقط این نیست که شعرا می‌توانند عواطف و احساسات خاصی را نشان بدهند، آدم‌های معمولی هم گاهی از این کارها رو می‌کنند. شاید ابزار بیان را ندارند. امتیازی که یک شاعر یا به اصطلاح یک هنرمند دارد، شاید در مواقعی کمی حساس‌تر و چابک‌تر در دریافت این احوال باشد، ولی امتیاز بزرگش این است که ابزار بیان را دارد.

باقر معلم: آن جریان‌های دههٔ چهل را که فرمودید، درست؛ اما کسانی که الان کارهای



نیمایی می‌کنند و در قالب کلاسیک شعر می‌سرایند در کجا قرار دارند؟ آیا واقعاً هیچ التزامی به موسیقی وجود ندارد؟ دربارهٔ انواع و قالب‌های دیگر شعر چه نظری دارید؟

ابتهاج: به گمان من در حدود پنجاه سالی که سرودن انواع این شعرها شروع شده است، من گمان می‌کنم که به آخر خط رسیده‌ایم؛ یعنی آنچه برای ما باقی مانده هیچ نیست و برایمان ناکامی بی‌چون و چرا به دست آمده.

باقر معلم: یعنی هر روز یک چیزی را حذف کردند و به اینجا رسیدند که دیگر هیچی لازم نیست و شعر فارسی به ته عوالم تاریخی‌اش رسیده و امید فرجی وجود ندارد، اینگونه است؟

ابتهاج: نه، شعر فارسی اینگونه نیست. شما فرمودید که دوباره توجه شده به شعر کلاسیک که این، هم خوشحال-کننده است و هم نگران‌کننده. آنچه در شعر مدرن رواج پیدا کرد، نتیجه قابل توجهی نیست. به گمان من به یک ناکامی مطلق رسیده‌ایم و موج آن شاید ده‌ها سال دیگر هم ادامه داشته باشد. ولی همچنان منتظریم که چند تا نمونه درخشان پیدا بشود. وقتی پیدا شد، دنیای تازه برای شما خلق می‌کند و هر وقت این خلقت انجام بگیرد، یک نفس و حیات تازه پیدا خواهد شد. من گمان می‌کنم که همین حالا که اینجا نشسته‌ایم کسانی هستند که در کار این خلقت دست دارند و چه بسا آثاری هم به وجود آوردند یا در شرف رسیدن به آن نقطه هستند. من همیشه به نظر می‌آورم آن مادری که بچه‌اش را از دست داده، واقعاً موهایش را می‌کند و گریبانش را پاک می‌دهد و البته آن موقع از خدا مرگ خودش را هم می‌خواهد، اما در همان موقع می‌گوید یک لیوان آب به من بدهید. این سلطه زندگی است. چه بخواهید و چه نخواهید تا موجودی زنده است، زندگی این سلطه را اعمال می‌کند. و باقی آثار هم از جمله آثار هنری تابع همین قانون است. به گمان من جاذبه زمین دارد کارش را می‌کند. آیا ما می‌توانیم جاذبه زمین را انکار کنیم؟! می‌توانیم پنجره را باز کنیم و بگوئیم این جاذبه را قبول نداریم؟! اینها همه بیرون از اختیارات ما هستند. پس تا زندگی وجود دارد، همه آثار زندگی از جمله هنر و به ویژه شعر، ناچارند به زندگی ادامه بدهند؛ چون اراده افراد نیست، یک کار جمعی است.

روزی خدمت جناب خجسته گفتم: همه چیزهای دنیای امروز نشان می‌دهد که اگر آدم را به غار بفرستند، شدنی است. ظاهراً ما نمی‌خواهیم بپذیریم. یعنی خیال می‌کنیم نمی‌شود آدم به غار برگردد. من از هشت [] نه سالگی با وقوف زندگی کردم یعنی متوجه اطراف خودم بودم، زیاد چیز می‌خواندم و نگاه و گوش می‌کردم، هیچ وقت دنیا را به بدی که امروز هست ندیدم، ولی یک لحظه شک نکردم که آدم می‌تواند به غار برگردد. کم‌کم ما داریم یک چیزی از این خرمن به دست می‌آوریم. یک عیبی داریم و آن

اینکه هر چه می بینیم بیشتر می خواهیم. این همیشه ناکامی ازلی و ابدی برای ما فراهم می کند. در این صورت شعر هم به گمان من مثل همه تصورات زندگی آدمی ناگزیر به جوابگویی به آدمیزاد است. من نمونه هایی دیدم. یک سفر سمنان رفتیم، یک دختر نه ساله مطلبی نوشته بود که حیرت کردم. وقتی این دختر شروع به خواندن کرد، دردم گفتم: این باید چخوفی داشته باشد. از آنجا که آمدیم بیرون، به دکتر شفیع کدکنی گفتم: شوخی نیست که آدم از یک دختر نه ساله که پارسال یعنی در هشت سالگی شعر را نوشته چیزی بشنود که در ذهنش چخوف زنده شود. خیلی از نویسندگان ما از چخوف تقلید کردند، اما هیچ وقت ما چخوف دوم نداریم که به تقلید در بیاید. بعد یک دختر هشت - نه ساله...!

یک بار دختری که تازه دیپلم گرفته بود و قرار بود برود به دانشکده ای در شاهرود یا نیشابور [یادم نمی آید] شعری خواند برای کسی که در مجلسان شهید شده بود. حیرت آور بود. شعرش نه شبیه کار فروغ بود، نه شبیه شاملو، نه اخوان و نه مشیری. معمولاً جوان ها اغلب شروع می کنند با یک سرمشقی از شعرایی که دوست شان دارند. ساختمان شعر به گونه ای بود که این آدم باید ده یا بیست سال تجربه شعری می داشت در حالی که خودش هفده یا هجده سالش بود. یا از همین رادیو من بعضی وقت ها شعرهایی می شنوم که می گویم: ای کاش یادداشت می کردم. به گمان من جای نومییدی نیست، منتهی باید زمینه و زمانه هم آماده بشود. متأسفانه حالا ناشرها چاپ نمی کنند؛ برای اینکه آنها ناچارند که حساب برگشت سرمایه شان را بکنند. حق هم دارند. بعضی هم به زبان می آورند و می گویند ما چیزهایی را چاپ می کنیم که یا چاپ دوم باشد یا شانس چاپ دوم داشته باشد.

حسن خجسته: زندگی خودش را تحمیل می کند. من فکر می کنم بعضی اشعار از تجلیات حقیقت زندگی خیلی دور هستند. شاید نتیجه یک دوره بحران در فرد باشند. به همین دلیل در طول تاریخ هرفرتاری که با تجلیات و حقیقت زندگی سازگاری نداشت، آمد و به سرعت عبور کرد.

ابتهاج: هیچ شکی نیست؛ چون اصل خلقت انسان زمینی ما همین است.

حسن خجسته: یک چیزی یادم آمد. در بحث های جامعه شناسی و مردم شناسی. متفکران این حوزه معتقدند که وقتی اولین گروه های اجتماعی پیدا شدند، در همان بدو پیدایش دو تا قانون با سرعت پیش آمد: یکی «قانون تقسیم غذا» و دیگری «قانون رابطه با زن». جالبه که معتقدند قانون اول را مردها و قانون دوم را زن ها ایجاد کردند؛ چون طبیعت آنها ایجاب می کرد که حدی بگذارند. یعنی طبیعت بشری اجازه نداد که مثلاً



فلان اتفاق بیفتد.

ابتهاج: یک فیلمی الان یادم افتاد به عنوان «خدایان دیوانه‌اند». نمی‌دانم فیلم آمریکایی است یا انگلیسی. یک قبیله یا خانواده‌ای بودند ده پانزده نفری که در آفریقا زندگی می‌کردند که هیچی از تمدن نمی‌دانستند و صلح و صفا درونشان بود، بچه‌ها با هم بازی می‌کردند، هرگز با هم دعوا نمی‌کردند، اصلاً نمی‌دانستند دعوا چه چیزی است. ریشه درخت می‌خوردند، هرچی هرکس داشت، می‌آورد با هم استفاده می‌کردند. گذشت تا اینکه هواپیمایی از بالای سر اینها رد شد و یک مرد یک شیشه کواکولا □ که سمبلی از آمریکایی بود - از پنجره هواپیما به پایین پرت کرد. آن بطری در همین قبیله که تا حالا بطری شیشه ندیدند، می‌افتد. آنها آن را برمی‌دارند، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنند، فوت می‌کنند، می‌بینند صدای ساز می‌دهد. بعد از این بطری، برای انواع کارها استفاده می‌کنند. یکی برای رخت شستن آن را روی لباس می‌کوبد، یکی با آن چیزی خرد می‌کند و... کم‌کم در این قبیله به خاطر این وسیله دعوا درمی‌گیرد؛ یعنی زنی که دارد با آن رخت می‌شوید، با زن دیگری می‌آید آن را با خشونت بگیرد تا رخت خودش را بشوید جدال می‌کند و همه بچه‌ها و اهالی قبیله متعجب می‌شوند چطور این زن آمده این کار را کرده! چون تا به حال این اتفاق نیفتاده بود. یک مرد می‌آید و خیال می‌کند چون از آسمان آمده پس آن را خدا فرستاده. آن را پرت می‌کند بالا که به خدا پس بدهد. شیشه در برگشت می‌خورد سر بچه‌اش. بعد می‌رود آن را خاک می‌کند، بعد حیوانی آن را از خاک درمی‌آورد و دوباره جدال می‌شود و بعد قبیله مشورت می‌کنند و یکی را مأمور می‌کنند که این بطری را از حدود این قبیله بیرون بیندازد. او هم راه می‌افتد. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند همه قبیله ماتم‌زده نشستند و در غیبت آن وسیله‌ای غمگین هستند و غمه دارند. بعد هزار تا اتفاق دیگری افتد. البته بسیاری از بخش‌هایش گره‌گشاست.

◀ حسن خجسته: جامعه ما گرفتار اهل ادب امروزی است.

ابتهاج: بله. چندی پیش برخی تعجب کردند از این اصطلاحی که من به کار بردم؛ گفتم: شعری ساختم. تعجب کردند که چرا ساختن را به کار می‌برید. به گمان من این حرف درست است. حتی شعرهایی که بی‌اراده به وجود می‌آیند، ساخته شده‌اند؛ چون در ذهن انجام گرفته‌اند. اگر شما دقت بکنید می‌بینید که چه زمینه قبلی داشته است که چیزهایی مثل ابرو باد و مه و خورشید و فلک کارهایی کردند تا این شعری اراده شما دوباره ریخته شود بیرون. متأسفانه من اسم این قضیه را گذاشتم «پایان» و تا حالا که چند سال گذشته، همینطور مانده و هنوز صدق می‌کند. من گاه گاهی به سرم می‌زند که حتماً شعری بسازم که فردا نگویند فلانی پیش‌گویی کرده است که آخرین شعرش





بود و از این کرامات برای من بشمارند. جامعه مستعد این حرف‌ها هست. می‌گویند بله می‌دانسته و به او الهام شده بود. در شعر «پایان» سراییده‌ام:

سر بگذاریم وقت خواب رسیده است
روز به پایان آفتاب رسیده است
منزل راحت کجاست در سفر عمر
پرسش دیرینه را جواب رسیده است
چون نخ تابیده گرد خویش چه پیچی
نوبت واگشت پیچ و تاب رسیده است
سنگ رها گشته در هوای و اینک
وقت فرود تو با شتاب رسیده است
آنچه در انباشتیم، باد هوا بود
وقت سراندازی حباب رسیده است
شرح غم ما هنوز اول قصه است
گرچه به پایان این کتاب رسیده است
مژدهٔ آسودن است‌ای شب پایان
بوی تو از سایه سار خواب رسیده است

این شرح غم ما هنوز اول قصه است، یک چیزی در من هست که پیوند و پیوستگی حس می‌کنم میان خودم و همه آدم‌ها حتی آدم‌هایی که می‌خواهند بعداً به دنیا بیایند و آدم‌هایی که هزاران سال پیش بودند. بعداً خودم متوجه شدم که این در خیلی از جاهای شعر من بروز می‌کند. غزلی ساختم که:



تو یار خواجه نگشتی به صد هنر هیهات / که بر مراد دل بی قرار من باشی
یعنی معشوق را همان معشوق می بینم که معشوق حافظه ام بوده .

◀ باقر معلم: یک زمان سرمدی هست که به هر حال این اتفاق بیفتد.
ابتهاج:

شاهد سرمدی تویی وین دل سالخورده من / عشق هزار ساله را بر تو گواه می کند
باز همان مضمون را دارد: کیست که از درون من در تو نگاه می کند.

◀ باقر معلم: این که شما عنایت کردید، خیلی عجیب است. این نگاه، نگاه شفاف و
روشن بینانه است؛ یعنی وحشت در آن نیست.

ابتهاج: نه، اصلاً.

◀ باقر معلم: یعنی هیچ تلخی و کدورت و تیرگی نیست.

ابتهاج: نه، یک کتاب دارد بسته می شود.

◀ باقر معلم: خیلی عجیب است
سفری که روایت می شود، آن حال باطنی شماست.

ابتهاج: حالا یک چیزی برایتان بگویم. سال ۱۳۲۶ من نوزده سالم بود و در واقعه مرگ
مادرم شعر گفتم. برای یک بچه نوزده ساله مرگ مادریک قضیه خیلی تأسف بار قلمداد
می شود. هم از نگاه موضوع شعر و هم از نظر ساختمان آن.

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت
دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ
زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت
آن پیر که چون طفل ازین قافله درماند
وان طفلی که چون پیر به بانگ جرسی رفت
از پیش و پس قافله عمر میندیش
گه پیشروی پی شد و گه بازپسی رفت
ما همچو خسی بر سر دریای وجودیم
دریاست چه سنجد که بر این موج خسی رفت
رفتی و فراموش شدی از دل دنیا
چون ناله مرغی که زیاد قفسی رفت
این عمر سبک سایه ما بسته به آهی ست
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت

◀ حسن خجسته: یک وقتی از حضرتعالی شنیدم که برخی خصوصیات مادران روی شما خیلی تأثیر داشت.

ابتهاج: زن عجیب و مذهبی بود. کاملاً اعتقاد داشت که همه چیزها کار خداست. چون و چرا نداشت اما با خدا جرو و بحث می کرد. ما همسایه فقیری داشتیم که مرد خانواده، عطار بود و پسرش گفترباز. پسر از روی بام کفتر خانه اش افتاده بود و پایش شکست. مادرم با خدا جرو و بحث داشت که: تو مگه نمی دونی اینها این بچه رو چطوری بزرگ کردند؟ با چه خون دلی بزرگ کردند، تو می زنی پای این رو می شکنی؟ آخه این چه حکمتی است؟ این عدل است؟ بعد یک کمی صبر می کرد و می گفت: «استغفرالله»، حتماً کارت یک حکمتی دارد. اما من که نمی فهمم کار خوبی کرد یا نه. ببین چه خدای شیرینی است، چه خدای نزدیکی است و چقدر عزیز. هیچ دوستی به آدم اینقدر نزدیک نیست. آن دوستی که در شعر عرفانی ما هست و عرفای ما می گویند، اگر به کمالش برسیم همان خدایی است که مادر من با او سرو کار داشت. حتی وقتی پادرد داشت و کمی چاق شده بود نمی توانست نماز بخواند، نشسته نمازش را می خواند، نه این که بزند به سیم آخر و بگوید اینها را قبول ندارم. نمازش را می خواند. خودش اینطوری بود باهاش حرف می زد. به گمان من اگر هر خداپرست و هر خداشناسی به اینجا برسد، خوشا به حالش!

عشق بازی نیست این سوداگریست
عاشق از سود و زیان خود بریست



جان شیرین می فروشد آن دغل
در بهای وعده شیر و عسل
عشق بازی نیست این سوداگریست
عاشق از سود و زیان خود بریست
آنکه جیب جان در این سودا درید
در بهای جان چه می خواهد خرید

جانش را داده بدون اینکه طمع بهشت داشته باشد. مزد نخواست، اگر مزد بخواهد کار را خراب می کند.

اگر مراد تو، ای دوست، بی مرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست!

اگر به اینجا برسد بله، خوشا به حالش اگر نه حساب سود و زیان داشته باشد.

یوسفی در چاه و این کنعانیان
بر سر بازار سودند و زیان

◀ جواد یگانه: برای شما فرق دارد وقتی غزل می گویند؟

ابتهاج: برای من فرقی ندارد. وقتی آواز می خوانم غزلی می سازم. من خیال می کنم در شعرهایم که با آواز ساخته شده اند هیچ ناهموازی نیست. موسیقی نمی گذارد که شما ثقیل و دشوار و پست و بالا بشوید. دو تا امر است:
اول: خاصیت موسیقی است.

دوم: از روز اول من نمی خواستم شعر بگویم، یعنی شعر گفتن را وسیله برتری و تفاخر نمی دانستم و هنوز هم همینطور است. شعر برای من دوست داشتنی است، مثل یک نوع درد دل کردن است؛ مثل سخن دوستانه با دوستان گفتن است.

◀ سعیدی کیاسری: درباره تخلص شعری خودتان بفرمایید.

این تخلص «سایه» خیلی قدیمی است. بارها از من پرسیده اند. من صریح و با انصاف گفته ام. بیشترش ترقی امروز من است نه ترقی هفتاد سال پیش. واقعاً نمی توانم در ذهنم بگردم و ببینم که چرا کلمه «سایه» را انتخاب کرده ام. یک چیزهایی از آن می توانم بگویم که واقعی است ولی همیشه شک می کنم که چقدر تلقی امروزت را داری؟ در توجیه این کلمه از سالهای قدیم مواردی برای من مطرح بود. حروف الفبا برای من رنگ و صدا



دارند، برخی-ها تاریک هستند و برخی روشن. برخی گرم هستند و برخی ها سرد. بعد دو تا حرف الفبا کنار هم قرار می گیرند، این رنگش را به دیگری و دیگری رنگش را به دیگری می دهد و یک ترکیب تازه به وجود می آورند. بعد هر کدام صداهایی دارند، غیر از صدای فیزیکی که معمولاً دارند یک چیز دیگری هم همراهشان هست. گاهی کار من به حدی به سواس می رسد که بارها شده شعری را رها کردم برای آن کلماتی که می خواهم، اصلاً شدنی نیست یا برای آن کلمه وجود ندارد.

◀ سعیدی کیاسری: این شناختی که از کلمه می گویند درک علم است یا شخصی است؟

ابتهاج: مقداری از آن شخصی است، یعنی قابل انتقال نیست؛ یعنی من نمی توانم بگویم که مثلاً حرف جیم، خاکستری است. باقی قضایا هم همینطور است، جز اینکه یک مقدار استدلال ادبی و فنی داشته باشد. من یادم هست یک موضوعی را که فریدون مشیری می گفت: سایه! چقدر ثقیل است شعرت. فوراً فهمیدم، گفتم: آره تو بودی یه جور دیگه می گفتی.

خون می رود نهفته از این زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد

فریدون گفت که فریاد داشت درد ثقیل است. گفتم اگر تو بودی می ساختی: ماندم خموش و آه که بس ناله داشت درد. گفتم: ماندم خموش و آه که بس ناله داشت درد، روان و راحت است. آنجا تشنج دیده می شود؛ ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد، این دال ها می دانید چه کار دارد می کند؟

◀ باقر معلم: نشان می دهد که فریاد...

ابتهاج: اولاً خود فریاد بس ناله داشت، ناله می تواند ابداع باشد، ولی چون دنبالش ادغام می شود، پس ناله داشت درد، آن صدا دیگر نیست. آن صدای فریاد دیگر نیست. بعد این دال های داشت، درد و فریاد تشنج دارد. آن سختی و این انقباض را اصلاً شما می توانید حس بکنید؟!

دو تا اصطلاح است: ما یک اصطلاحی داریم به نام «ملکه شدن» که فرق می کند با «آمد داشتن». یعنی شما اول که رانندگی می کنید باید کلاچ را بگیرید و سپس دنده را عوض کنید. خب این در ابتدا سخت است و دایم فرد مبتدی اشتباه می کند. مدت ها



طول می‌کشد تا دست و پا عادت کند به این هماهنگی. بعد شما (یک فرد راننده ماهر) پشت فرمان نشسته‌اید به هزار موضوع فکر می‌کنید از جمله: بدهی، دعوایی که کرده‌اید و... اما دست و پای شما به صورت خودکار ماشین را هدایت می‌کنند. یا مثال دیگر؛ شما هر روز که به خانه خود می‌روید، از روی کاغذ به دنبال آدرس که نمی‌گردید. آدرس را از حفظ دارید. یکسری حس‌ها در انسان هست که ملکه وجودش شده است. مواردی ارادی است و مواردی هم غیرارادی. حتی از نظر علمی هم قابل توجیه است. به گمان من شعر هم همین‌گونه است، بعداً ملکه ذهن می‌شود. شاعر نمی‌گوید حالا اینجا دال بگذارم یا چیز دیگر. خود به خود شعر از درون می‌جوشد و شاعر گاهی تعجب می‌کند که اینها از کجا آمده است. من از بچگی آدم لجوجی بودم و همیشه به دنبال دلایل علمی کار بودم. سال‌ها زحمت کشیدم تا مچ خودم را بگیرم و دائم برمی‌گشتم عقب می‌دیدم نمی‌شود. بالاخره پیدا کردم که از کجا شروع کنم و به چه چیز فکر کنم. منتها به قدری سرعت زیاد است که انسان متوجه نمی‌شود که از کجا شروع کرده است. در اینجا است که شاعر می‌بیند کلمه‌ای را بر زبان گفته که از قبل فکرش را نکرده است.



ای عشق همه بهانه از توست

به احترام

سایه

ایده محمد حینی باغنگامی

برنامه رادیویی «فرزانگان فرهنگ» برای مخاطبانش، دریچه‌ای را به زندگی و آثار مفاخر فکر و فرهنگ هنرایران زمین گشوده و از مراحل زندگی و آثار اندیشمندان ایرانی سخن می‌گوید. این برنامه در بیستمین سال برپایی و فعالیت خود، در روز سه‌شنبه ۱۸ تیرماه ۱۳۹۸ به معرفی و بررسی شخصیت تأثیرگذار استاد هوشنگ ابتهاج پرداخت. در این مجموعه برنامه که حاوی سخنرانی‌ها و صداهای ارزشمند خانواده، دوستان و آشنایان و شاگردان استاد ابتهاج است، به زندگی ادبی و هنری این شاعر ایرانی پرداخته شده است که در این قسمت بخشی از آن را با هم می‌خوانیم.

امشب به قصه دل من گوش می‌کنی فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی

اسماعیل آذر:

راجع به امیر هوشنگ ابتهاج سخن گفتن هم سهل است هم ممتنع. بزرگترین امتیاز ابتهاج این است که ایشان یک شاعر است نه کم نه زیاد. او هم در شعر معاصرو هم سنتی شاذ بوده است. شاعری است که شعرش رود و آب روان است. بالاافاصله خواننده را جذب می‌کند و خیلی زود شعرش در ذهن رسوب می‌کند.

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه شبانه از توست



من اندۀ خویش را ندانم
این گریه بی بهانه از توست

ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست

افسون شده تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از توست

کشتی مرا چه بیم دریا؟
توفان ز تو و کرانه از توست

گر باده دهی و گرنه، غم نیست
مست از تو، شرابخانه از توست

می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستی شادمانه از توست

پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از توست

من می‌گذرم خموش و گمنام

آوازه جاودانه از توس

چون سایه مرا ز خاک برگیر
کاینجا سرو آستانه از توس

دکتر ایرینا آبرامبکو (رئیس سازمان پرسیا):

با عرض سلام و ادب، بنده سی سال پیش یک مجموعه اشعار با اسم «زمین» به دستم آمد و برای اولین بار با اشعار این شاعر بزرگ آشنا شدم و بیست سال بعد که بنده رئیس سازمان پرسیا بودم، این سازمان در معرفی فرهنگ ایران به روسها فعالیت داشت. بنده همیشه یک ترجمه از اشعار مختلف (چه ترجمه شده و چه فارسی)، برای مخاطب روس روی صحنه می خواندم، که تأثیر عظیمی داشت و امروز می خواهم یک تکه از کنسرتی را برایتان بفرستم که در آن شعری از سایه خوانده شده به اسم «آزار»:

دختری خوابیده در مهتاب
چون گل نیلوفری برآب
خواب می بیند
خواب می بیند که بیمارست دلدارش
وین سیه رؤیا
شکیب از چشم بیمارش باز می چیند
می نشیند خسته دل در دامن مهتاب

چون شکسته بادبان زورقی برآب
/ می کند اندیشه با خود
از چه کوشیدم به آزارش ؟
وز پشیمانی سرشکی گرم
می درخشد در نگاه چشم بیدارش
روز دیگر
باز چون دل داده می ماند به راه
روی می تابد ز دیدارش
می گریزد از نگاه او
باز می کوشد به آزارش ...

همراه این شعر، ترجمه اش به زبان روسی هست و یک شعر دیگر. درباره مترجم شعر استاد
ابتهاج و آن شاعر دوم، خدمتتان توضیح می دهم:



مترجم این شعریک شخص بزرگ و مهمی در فرهنگ روسیه است به اسم لوگومیلوف که پسر دو شاعر بزرگ قرن نقره‌ای ادبیات روسیه است. پدرش نیکولای گومیلوف و مادرش آنا آخمتووا که امیدوارم این اسم به گوش مخاطبان ایرانی رسیده باشد. در این تکه غیر از اصل شعر که به فارسی است، ترجمه شعر از لوگومیلوف و شعر پدرش نیکولای گومیلوف به اسم «خواب» که موضوع این شعر خیلی زیبا ربط دارد به شعر «آزار» سایه: و حالا شعر نیکولای گومیلوف:

می‌نشیند خسته دل در دامن مهتاب
چون شکسته بادبان زورقی براب
می‌کند اندیشه با خود
از چه کوشیدم به آزارش
وز پشیمانی سرشکی گرم
می‌درخشد در نگاه چشم بیدارش
روز دیگر باز چون دل‌داده می‌ماند به راه او
روی می‌تابد ز دیدارش
می‌گریزد از نگاه او
باز می‌کوشد به آزارش.

محمد باقر کلاهی اهری:

با سلام خدمت مخاطبان صاحب‌دل این برنامه و عرض ادب خدمت استاد هوشنگ ابتهاج. چنانکه ایشان هم مخاطب این برنامه باشند. وقتی کتاب‌های تذکره را نگاه می‌کنیم خیل عظیمی از شاعران در هر دوره‌ای زحمت کشیدند و کارهایی به یادگار گذاشتند و آن مقداری که به ما رسیده و بسیار زیاد است و هر کدام، عمری را در این مسیر صرف کردند. منتها عده‌ای در هر دوره از بین این جمع چهره‌های شاخصی هستند که صنایع ادبی در کارشان هست. کسانی هستند که توانستند روح آن زمانه را جمع‌بندی کنند. همین‌طور که می‌بینیم، مشخصات کلی شعر آن دوره‌ها (قرون اول) در کار این بزرگان تجلی بیشتری دارد و ماحصلش تا این زمان بوده، به اضافه دستاوردهایی هم که آن بزرگ به شعر افزوده. استاد ابتهاج مسلماً از این اشخاص هستند که اصلاً هم اجازه ندادند که از ایشان شمایل ادبی ساخته شود و خاطرهم هست که با شمایل‌شکنی و پرده‌برداری از این نوع رفتارها، آن اشعار درجه یکشان را «سیاه مشق» نامیدند. من که به تقریب در دهه ۵۰ آن کتاب را نگاه می‌کردم اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد عنوان کتاب بود. در حالی که بسا افرادی چند تا شعر گفته بودند و فکر می‌کردند در قلمرو شعر فارسی کاری انجام داده‌اند.

حالا برگردیم به کتاب «پیر پرنیان‌پوش»؛ در این کتاب می‌بینیم که استاد، نه تنها شمایی از خود ارائه نمی‌کنند بلکه در بین آن همه مطالب، بسیاری از شمایل‌ها را هم سرنگون می‌کنند و سعی می‌کنند در یک ساحت واقعی‌بینانه آنچه را که ابداع کردند و خیلی هم عمیق بوده، بیان کنند و این مطالب از جهات مختلف مهم است از جهت اینکه این بزرگان بی‌خود نیست که بزرگ شدند. عرض کنم من در همان دهه ۵۰ این اشعار را می‌خواندم. به نسبت سن و سال جوانی که داشتم احساس می‌کردم که میراث ادبی ما در اثر این توجّهات جدید، شعر در سایه قرار گرفت و چه بسا شعرهای سیاسی بیشتر مطرح شد. اینها ذخیره بزرگی هستند که هرگاه در یک شعر جدید تجلی بکنند به اعتبار و شوکت آن شعر خواهند افزود و انصافاً غزل‌های استاد از این نوع بود. حال فارغ از اینکه استاد ابتهاج یک عقبه‌ای دارند که در دهه‌های قبل‌تر، آن دورانی که توجّه به مضامین همان داستان ظالم و مظلوم و همان قضیه کلیشه‌ای، بهر حال از این دوره همه را تحت تأثیر قرار داد. از این دوره به شعر وارداتی بود به اون شکل آن هم همه را تحت تأثیر قرار داد. و در یک دوره‌ای اشعاری از ایشان در آن فضا می‌بینیم ولی به تدریج به نظرم شعر استاد ابتهاج با پوزش به تعادلی که ما انتظار داریم رسید و این شعرهای آخرشان که در آن زمان من می‌خواندم و نسل من می‌خواندند واقعاً بسیار تأثیرگذار بود و جا داشت که ایشان در حافظ‌پژوهی قدم بردارند و قلم بزنند چراکه ما پرتو شعر حافظ را در آثار ایشان می‌دیدیم. عرض کنم کارهای ایشان حاصل جمع بسیاری از اتفاقات بود. یک بخش از آن هم توفیقی بود که ایشان در خدمت موسیقی ملی پیدا کردند و در موقعیتی بودند. بخشی از موسیقی را که در برابر تهاجم موسیقی غربی که احتیاج به توجّه بیشتری داشت آن را در آن دوره با آثار فاخر جمع‌بندی کنند و در آن دوره به وجود آمد. یادم می‌آید که یک شب یلدایی که فکر می‌کنم آن ترانه معروف و ستوده ایشان «تو ای پری کجایی» آن شب رونمایی شد و برای اولین بار پخش شد و صدای ایشان هم از رادیو شنیده می‌شد که می‌گفتند که در این شب باید بقیه شب را نزد دوستانشان بروند و شبی را با هم بگذرانند. و بعد این تصنیف پخش شد.

شبی که آوازی تو شنیدم

چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم

نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی

از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی



من همه جا، پی تو گشته‌ام
از مه و مهر، نشان گرفته‌ام

بوی تو را، ز گل شنیده‌ام
دامن گل، از آن گرفته‌ام

تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی

دل من، سرگشته تو
نفسم، آغشته تو

به باغ رؤیاها، چو گلت بویم
در آب و آئینه، چو مهت جویم

تو ای پری کجایی؟
در این شب یلدا، ز پی‌ات بویم
به خواب و بیداری، سخنت گویم

تو ای پری کجایی؟
مه و ستاره درد من می‌دانند
که همچو من پی تو سرگردانند

شبی کنار چشمه پیدا شو
میان اشک من چو گل وا شو

تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی

بعداً از فرزند همایون خرم در یک برنامه شنیدم که وقتی استاد ابتهاج این شعر را به مهندس همایون خرم دادند که روی آن یک ملودی بسازند، فرزند همایون خرم می‌گفتند که بنا به روایت پدرم، این ملودی یک شبه و یکسره خلق شد چون گاهی اوقات ممکن است آثار تکه‌تکه خلق شوند و بعد به هم الصاق شوند، ولی ایشان



می‌گفتند این ملودی یک شبه به وجود آمد و این نشان می‌دهد که شعر چقدر روان و مؤثر بود که توانسته چنین تکانه‌ای در ذهن خلاق جناب همایون خرم ایجاد کند. بین استاد ابتهاج و خرم سراین صحبت بوده که چه کسی آن را بخواند و در آن جا نقل شد که استاد حسین قوامی که آن موقع نسبتاً سن و سالی هم داشتند و حتی من شنیدم که ایشان در آن حالت کسالت هم داشتند. شعر به ایشان ارائه شد و ایشان هم واقعاً کاری ماندگار و سنگی تمام در ترازو گذاشتند و به‌رحال از کارهای ماندگار است که خود من هم در یک دوره‌ای از کودکیم در یک جایی بودم که به دامنه‌های «پری‌آباد» معروف بود. کسانی که آن دجله چناران مشهد را بلد باشند، می‌دانند. من بچه خیلی کوچکی بودم که این اسم برایم یک طینینی داشت و فقط نام پری‌زاد و پری‌خوانی و اینها برایم جالب بود و آن ترانه استاد واقعاً شعری با موضوعات عمیقی است که روح و روان انسان را در برمی‌گیرد و آن بحث آنیما در شعر هم قابل طرح بود. علی‌ایها الحال درباره استاد ابتهاج گفتنی بسیار زیاد است ولی همه اینها را دیگران بارها گفته‌اند. و البته معرّف باید اعراف بر معرّف باشد و گرنه ما چنین کسی را نسبت به استاد ابتهاج پیدا نمی‌کنیم که بتواند درباره ایشان حرفی بزند چرا که ایشان گفتنی‌ها را در آن کتاب (پیر پرنیان‌پوش) مفصل گفته‌اند و در جاهای دیگر هم از ایشان شنیدم و آثار ایشان هم در اختیار همه هست. نهایتاً شعر ابتهاج را به لحاظ موضوع می‌توان به دوره‌های مختلف تقسیم کرد. یکی از آن دوره‌ها، اوایل وقایع سال ۵۷ پیروزی انقلاب است که آنجا هم سخنانی در شعرهایش گفته شد. از جمله:

زمانه قرعه نو می‌زند به نام شما خوشا که جهان می‌رود به کام شما
تنور سینه سوزان ما به یاد آرید کز آتش دل ما پخته گشت خام شما

یعنی به عقبه‌ای اشاره می‌کنند که من هم در گفته بالا به این موضوع اشاره کردم که شعر معاصر ما سعی کرد که آن تحولات اجتماعی را بیان کند. منتها نمی‌دانم. واقعاً آن قوالب و امکانات طوری بود که بتواند آن دوره‌های تاریخی را جوری ثبت کند که برای آیندگان باقی بماند؟ چون در هر حال شعر ما استعاری است و ما توانستیم خیلی کمتر از قالب استعاره‌ها بیرون بیاوریم و مصداق‌های موضوعات را و مابه‌ازای بیرونی شعرها را به نحوی توضیح دهیم که یک مقدار مستندنمایی هم در آنها اتفاق بیفتد. به هر حال اینکه شعر ما حالت استعاری دارد حُب باید در این باره هم صحبت شود. ما بارها از این و آن شنیده‌ایم که همان حرف‌هایی که عین‌القضات همدانی و ... گفتند جناب مولوی هم گفته بودند و چون به زبان شعر بود شاید کسی به آن اندازه متعرض آنها نشد. چون به هر حال شعر تأویل‌پذیر است و نثر مستقیماً به سراغ موضوع می‌رود و شاید اینکه ما نثر کمتر داشتیم و یا اگر نثر هم داشتیم



به شعر پهلو می‌زده و صناعات شعری در نثر نفوذ کرده و نثر هم اغلب مصنوع بوده و پیچیدگی‌هایی داشته و اینکه آن غموض نثر و این پیچیدگی‌ها در هر دوره‌ای نشانه چیزی بوده، موضوع واضحی است. ما کمتر کتاب مثنوی داشتیم که مثل تاریخ بیهقی و بعضی از نمونه‌ها و افی به مقصود باشد که این‌ها استثناء است. به هر حال خزیدن در غلاف شعر که یک پدیده تاریخی است این خود نشان می‌دهد که در هر زمانی شعر سعی می‌کرده موضوعات خود را در لفافه‌هایی بپیچاند و این باعث شده شعر، پیچیدگی‌هایی پیدا کند که خود ما هم در هنر شرقی، این پیچیدگی‌ها را دوست داریم. مثلاً وقتی به مینیاتورمان نگاه می‌کنیم به این پیچش و یا خطوط در کاشی‌ها و در مکان‌ها و کتیبه‌ها، آن پیچ و تاب‌ها را که می‌بینیم، لذت می‌بریم از رمزگشایی از این موضوعات. (بخشید مطالبم پراکنده بود). برای استاد طول عم و همه را به خدا می‌سپارم.

تهیه و تألیف محمد حسین باغسنگانی،
گوینده: بهروز رضوی،
صدابرداران: محسن فراهانی و آسیه همتی

صحبت استاد هوشنگ ابتهاج:

در شهر ما برق خیلی ضعیف بود آن موقع رادیو بیشتر موج بلند و موج متوسط داشت و موج کوتاه هم داشتند ولی فرستنده قوی و نزدیکی نبود. رادیو تهران آن زمان، روی موج کوتاه ۷۵ پخش می‌شد. آن هم متوسط و ضعیف حساب می‌شد. یک کافه قنادی در رشت بود به اسم «گلستان» یک ترانسفرمر برق داشت. آن بالا یک طاقچه چوبی درست کرده بود. رادیویی رویش بود که کسی به آن دسترسی نداشته باشد. ما می‌رفتیم توی این کافه چای و بستنی می‌خوردیم تا ساعت، هشت و نیم شود و برنامه موسیقی پخش بشود و بشنویم. مثلاً ادیب خوانساری می‌خواند. من اواز را گوش می‌کردم و حفظ می‌کردم واقعاً حفظ می‌کردم و بعد می‌رفتم فوراً آن غزل سعدی را که ادیب خوانده بود آن را می‌گذاشتم جلویم و آن آواز را که شنیده بودم تکرار می‌کردم. یک هفته، ده روز، یک ماه، دوماه آن آواز همین‌طور در ذهن من می‌گشت. یک امتیازی که این کار دارد اینکه، شما وقتی مثلاً یک بیت شعر از دردلتان می‌خوانید، دو ثانیه طول می‌کشد. وقتی آن را با صدا می‌خوانید یک بیت شعر می‌شود پنج ثانیه. ولی وقتی می‌خواهیم آن را با آواز بخوانیم، ممکن است ۱۰ ثانیه یا ۲۰ ثانیه یا یک دقیقه، حتی دو دقیقه هم طول بکشد، چون با کشش‌های موسیقی همراه هست. در نتیجه چشمان از اول بیت تا آخر بیت می‌رود و برمی‌گردد. بعد کم‌کم (حالا در زمان نوجوانی، جوانی هم که آدم احوالی پیدا می‌کند) طبعاً به شعر کشیده شدم. ولی دیگر هیچ وقت این موسیقی برای



من درجه دوم نشد. هنوز هم موسیقی برای من، درجه دوم نیست.

تصنیف «سرگشته» یا «تو ای پری کجایی» که در دستگاه همایون ساخته شده است و نسخه اصلی‌اش نزدیک به شانزده دقیقه بود، جزو خاطرات ایرانیان شده است. پری در ادبیات ایران همیشه جایگاه بالایی داشته و البته آن‌طور که گفته‌اند یکی از مکان‌های زندگی پریان، چشمه‌ها بودند. حافظ از لفظ پری اینگونه استفاده می‌کند: «آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود» و جای دیگر هم می‌گوید: «طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتت ببری». و پری در این تصنیف شاید آرزوهای از دست رفته سایه باشد و اندکی هم آرزوهای نیامده



از نگاه سایه

هوشنگ ابتهاج در کتاب «پیر پرنیان‌اندیش» درباره نحوه شکل‌گیری «تو ای پری کجایی» می‌گوید: «این اولین تصنیفی است که من ساختم. سال ۵۱، ۵۲ بود. همایون خرم یک آهنگ ساخت در دستگاه همایون و با سازش برایم زد. خیلی آهنگ قشنگی بود. همان موقع به او گفتم من شعرش را می‌سازم. او اصلاً انتظار نداشت که من این حرف را بزنم. بعد هم ساختمش.» ابتهاج در جایی دیگر درباره این تصنیف می‌گوید: «بعد آقای قوامی آمد جلوی ارکستر و ایستاد و خواند و خیلی هم خوب خواند. وقتی تمام شد رفتم به ایشان خسته نباشید گفتم. قوامی گفت «من از شما ممنونم که اجازه دادید این تصنیف را من بخوانم. این تصنیف اسم مرا برای همیشه نگه می‌دارد.»



از نگاه استاد همایون خرم

استاد خرم در گفت‌وگویش با کامران ملکی از ساختن تصنیف پری کجایی، این‌گونه می‌گوید: در جاده شمال مشغول رانندگی بودم. به نزدیک رامسر که رسیدم باغی در آنجا بود برای استراحت. به آن باغ رفتم بعد از نیم ساعتی که خستگی‌ام در رفت، گفتم دوری در باغ



بزنم که یک دفعه متوجه شخصی شدم که با صدای رسا می‌خواند. کمی جلو رفتم ایستادم و گوش کردم دیدم چه صدای رسا و زیبایی دارد. جلوتر رفتم تا ببینم صدای به این رسایی از کجا به گوشم می‌رسد. دیدم چند نفر دور هم نشسته‌اند و یک نفر از جمعشان می‌خواند. وقتی نزدیک‌تر رفتم، دیدم موقع آواز خواندن حتی به نظر می‌آمد که دهان این فرد تکان نمی‌خورد؛ آنقدر متین و با وقار بود. کمی نگاهشان کردم. پیش خودم گفتم چقدر چهره ایشان آشناست.

جلوتر رفتم و دیدم چه اتفاق جالبی افتاده است چون آن شخص کسی بود که من سال ۱۳۴۵ در مراسم برنامه سازمان یونسکو دیده بودم. جلوتر رفتم و سلامی عرض کردم و گفتم شما حسین قوامی نیستید که در مراسم نوازنده ویولن حضور داشتید و برای شما نواختم و شما تصنیفی خواندید؟ گفتند درست است. گفتم واقعاً چقدر جالب است که من به این باغ بیایم و چنین صدای زیبایی را بشنوم و به سوی این صدا بیایم. من باید تصنیفی را برای صدای به این زیبایی بسازم. این موضوع گذشت من به تهران برگشتم و بعد از دو ماه، روزی با آقای سایه ابتهاج (هوشنگ ابتهاج شاعر) که دیداری با یکدیگر داشتیم ایشان پیشنهاد کردند آهنگی را به من بدهید تا ترانه‌ای روی آن بگذارم.

استاد خرم ادامه داد: ملودی پری کجایی از آن ترانه‌ای بود که من به سرعت آن را نوشتم و به سایه ابتهاج دادم تا شعری بر روی آن بگذارند. این ترانه یا تصنیف در سال ۱۳۵۱ تنظیم شد و در اینجا بحث سر انتخاب خواننده بود که کدام خواننده آن زمان می‌تواند به نحو احسن این ترانه را اجرا کند. من به استاد سایه گفتم این تصنیف باید با صدای یک مرد خوانده شود که من استاد قوامی را پیشنهاد دادم و گفتم به نظر من ایشان بهترین شخص برای خواندن این کار است. حالا و بعد از گذشت سال‌ها از ساخت این تصنیف، همچنان این اثر شنیده می‌شود. در این روزگار که ترانه‌هایی ضعیف قدر می‌بینند، شاید آثار قدیمی پناهگاهی باشد برای علاقه‌مندان به هنر اصیل موسیقی.

ابتهاج در غزل شخصیت مستقلی دارد

گفت و گوی **سید محمد حسینی باغ‌نگانی** با **احمد تمیم‌داری**

مقدمه‌ای بفرمایید که نگاه شما به سایه چطور شکل گرفت؟ و چطور با شخصیت ادبی، هنری و فرهنگی ابتهاج آشنا شدید؟

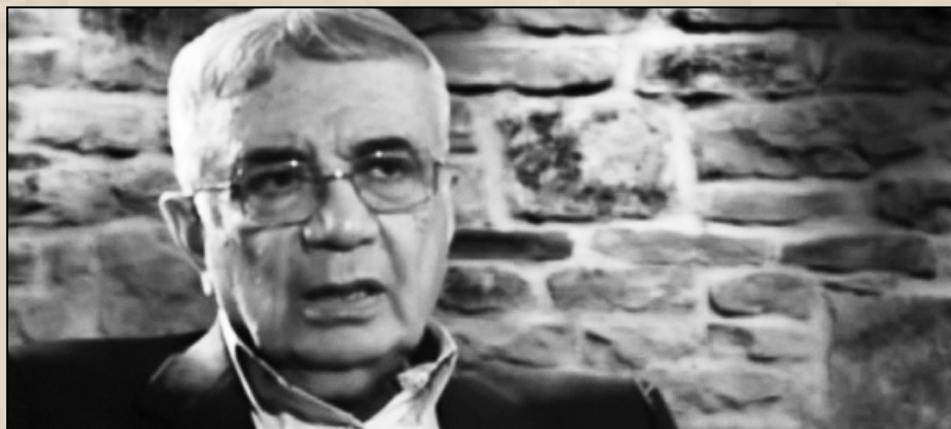
دکتر احمد تمیم‌داری: در فرهنگ کشور ایران شعر جایگاهی داشته و چون مانعی بر سر راهش نبوده شاید هیچ‌زبانی به اندازه شعر فارسی دارای شعر نبوده باشد. مضمون‌های مختلفی در شعر گفته شده شاید شعر به نوعی کباده‌کش سایر هنرها بوده. از این جهت بزرگانی مثل انوری، خاقانی و مولوی ترجیح می‌دادند که شعر بگویند، چون مردم هم لذت می‌بردند و شعریکی از رسانه‌ها و وسایل ارتباطی بوده.

مولوی می‌گوید: من خودم نسبت به شعر علاقه‌ای ندارم و اینکه مردم به شعر توجه می‌کنند، به خاطر آن علاقه و توجه است که به شعر می‌پردازم. شاید هم در مقابل علمای متعصبی که با شعر مخالف بودند.

عرض کنم درباره هوشنگ ابتهاج، شاعری است نوسرا و در شعرش مثل شاعران دیگر آنقدر اهل تقلید نیست و نکته دیگر اینکه شعرا و واقعاً از احساس عمیق و واقعی اوست. شاعر سفارشی نیست که مثلاً پول بگیرد. او قدری تحت تأثیر حافظ است و تصحیح دقیقی از حافظ داشته.

یک وقت کسی تحت تقلید شعر حافظ است که قابل پسند نیست ولی تحت تأثیر بودن چیز دیگری است و ابتهاج تحت تأثیر است. یعنی وقتی یک روحیه و سلسله مضامینی از حافظ را در خودش هضم می‌کند و این طور نیست که تقلید باشد بلکه تحت تأثیر واقع می‌شود. البته همه ما هم تحت تأثیر بسیاری از چیزهای خوب هستیم و هیچ آدمی نیست که تحت تأثیر دیگران نبوده باشد به ویژه در کارهای هنری.

نکته دیگر این است که شعرا و با شعرهای شاعران معاصر و قدیم فرق می‌کند. برای اینکه او هم نوگراست و هم به شعر سنتی توجه دارد و این طور نیست که مثل بعضی از



شاعران ادا و اطوار در بیاورد یا به شعرای سنتی، بد و بیراه بگوید یا خودش را خیلی نوگرا نشان دهد.

از سوی دیگر ابتهاج این طور شاعری نیست که تحت تأثیر شعر فرنگی قرار بگیرد یا از شعر اروپایی تقلید کند بلکه به طور طبیعی شعر می‌گوید. خُب؛ تحولی که نیما در شعر فارسی از نظروزن و قافیه به وجود آورده و اندازه مصرع‌ها و یکی از نکاتی که نیما بیان می‌کند، مسئله ارزش احساسات است نه ارزش تقلید قافیه‌پردازی. به قول ایرج میرزا قافیه‌ها را پس و پیش بکنند و یک شعری درست کنند بلکه ارزش احساس خودش را در شعرش بیان می‌کند.

مطلب دیگر اینکه، ابتهاج مضامینی را انتخاب می‌کند که مثلاً در شعر معروف «ارغوان» که در منزل خودش درخت ارغوانی بوده که ایشان خیلی با آن مأنوس بود و این قضیه ارتباط انسان را با اشیاء، گیاهان و گل‌ها و درخت نشان می‌دهد. به هر حال درخت هم مثل انسان رشد می‌کند، پژمرده می‌شود، سوخته می‌شود، گم می‌شود، از بین می‌رود.

◀ برگردیم به اول دیدار سایه با نیما یوشیج و به قول خود نیما آن رودخانه‌ای که هست؛ کسانی که از این رودخانه آب برمی‌دارند مثل اخوان ثالث و ... آیا شما شخصاً سایه را هم جزو کسانی می‌دانید که از این رودخانه نیما آب برداشتند؟

احمد تمیم‌داری: البته عرض کنم شعر سایه این طور نیست که تقلید صرف از شعر نیما باشد. ابتهاج برای خود شخصیت مستقلی دارد و حتی با شعر دیگران هم فرق می‌کند. اما به همه آنها هم احترام می‌گذارد. یکی از فرق‌های عمده‌اش این است که اولاً عرض کردم ابتهاج شاعری نیست که شعر گذشتگان را به کلی نفی بکند. آن چنانکه «حافظ به سعی سایه».

ابتهاج شاعری نیست کہ تحت تاثیر شعر فرنگی قرار بگیرد

◀ پس آیا شما هم این نگاه را دارید کہ به هر حال می شود غزل سایه را یک غزل
نیمایی عنوان کرد یا نه؟

احمد تمیم داری: بله از نظر قالب می توان گفت. اما از نظر مفهوم و محتوا جای تأمل است.
نیما چون اولین باری بود کہ این کار را شروع کرد (البته نیما وزن شعر را رعایت می کرد،
ولی طول مصرع را نه و دیگر اینکه قافیه را به ضرورت می آورد یا به صورت طبیعی آنجایی
کہ قافیه بیاید، نه به صورت مصنوعی.
مثلاً حافظ می گوید:

مژده ای دل کہ مسیحا نفسی می آید کہ ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

و این شاعر بزرگ (ابتهاج) می گوید:

یار دارد سر صید دل یاران، یارا شاهبازی به شکار مگسی می آید

اینجا، مسیحا نفس را هم قافیه کردن کار هر کسی نیست! البته اگر کار حافظ باشد اشکالی
ندارد.

صائب هم می گوید:

... دست بر سر زدن از هر مگسی می آید

گاهی شاعر مجبور می شود به خاطر کمبود قافیه از کلماتی استفاده کند کہ حداقل با
همدیگر خیلی ارتباط و هم معنایی ندارند و بنابراین لازم نبوده کہ قافیه را رعایت بکند،
بیشتر مضمون مهم است و ارزش آن احساس واقعی مهم است. یعنی شعری کہ تحت تاثیر
احساس درونی شاعر باشد نه شعری کہ مصنوعی ساخته شده باشد. یعنی سایه به
طبیعت خودش نزدیک است.



بعضی شعرهای سایه کوتاه اما عمیق اند. مؤثر و خوش ساخت

یکی از مسائل دیگر درباره سایه این است که در طول این سالیانی که فعالیت‌های فرهنگی می‌کرده مثلاً مدیرکل در شرکتی بوده یا شعرهای عاشقانه‌ای را که آغاز می‌کند با نام « شبگیر» حاصل سال‌های خیلی آشوب و پرتب و تاب قبل از سال ۱۳۳۲ است که به شعر اجتماعی هم توجه دارد. ولی سایه در شعر اجتماعی. سیاسی هم طوری با رنگ و لعاب و استعاره بحث می‌کند که شعرش تبدیل به شعر تاریخی و گزارش تاریخی نشود و در واقع جنبه ادبی و جنبه شعری خود را حفظ بکند. مثلاً در شعری از « چند برگ از یلدا» می‌گوید:

گفتمش شیرین‌ترین آواز چيست
چشم غمگینش به رویم خیره ماند
قطره قطره اشکش از مژگان چکید
لرزه افتادش به گیسوی بلند
زیر لب غمناک خواند
ناله زنجیرها بردست من

بعضی شعرهای سایه کوتاه اما عمیق‌اند. مؤثر و خوش ساخت. کوتاه درعین حال شعر نیمایی هم هست. البته این را هم بگویم، نیما خیلی شهرت به دست آورده، اما در زمان خودش خیلی مخالف داشت. نمی‌توانم بگویم سایه صد درصد تحت تأثیر نیماست. ولی حُب او خیلی به نیما احترام می‌گذاشت و در واقع نیما سرسلسله این کار بوده و اگر نیما هم نبود، حتماً کس دیگری این کار را می‌کرد. درست مثل استفاده از صنعت جدید است و یک چیز ضروری بوده که نمی‌توان گفت کسی از چه کسی تقلید می‌کرده. یک ضرورت زمان و پدیده زبان بوده که پیش آمده.



◀ دکتر هنجوچهر برومند

داوری ابتهاج شرکت بجویند و در پایان ابتهاج، برندگان مشاعره را با دادن جوایزی تشویق کند و این برنامه مورد تأیید سایه واقع نشد و از قبول و اجرای آن سر باز زد و اظهار داشت که در این برنامه یک سو برنده است و در سوی دیگر باخت. به حال بازنده مشاعره توجه نمی‌شود و سایه نمی‌خواهد ملال خاطر هر چند جزئی بازنده مشاعره را شاهد باشد. همچنین ابتهاج به بیان این نکته پرداخت که نمی‌خواهد نحوه خواندن سروده‌هایش از روال طبیعی و آهنگ گفتارش، خارج شود و جنبه تمنعی خواندن شعر، شیوه متبخر شاعرانه یابد که شیوه مرسوم اهل ادب و سخن است. از مهمترین آثار سایه تصحیح حافظ به نام «حافظ به سعی سایه» است که نخستین بار ۱۳۷۲ در نشر کارنامه به چاپ رسید. این کتاب، محصول زحمات سال‌های دراز اوست که با دقت نظر شاعرانه در این راه صرف شد و همین انس و الفت با سروده‌های خواجه و دقت و غور و بررسی در به سامان رساندن «حافظ به سعی سایه» موجب شده که سروده‌های ابتهاج از نظر موسیقایی و نحوه بیان، به سروده‌های خواجه نزدیک باشد



نامدگان و رفتگان، از دو کرانه زمان
سوی تو می‌دوند، هان ای تو همیشه در میان
در چمن تو می‌چرد آهوی دشت آسمان
گرد سرتو می‌پرد باز سپید کهکشانشان
هر چه به گرد خویشتن می‌نگرم درین چمن
آینه ضمیر من جز تو نمی‌دهد نشان
ای گل بوستان سراز پس پرده‌ها در آ
بوی تو می‌کشد مرا وقت سحر به بوستان
ای که نهان نشسته‌ای باغ درون هسته‌ای
هسته فرو شکسته‌ای کاین همه باغ شد روان
مست نیاز من شدی، پرده ناز پس زدی
از دل خود بر آمدی، آمدن تو شد جهان

استاد هوشنگ ابتهاج شاعر و ترانه‌سرای بزرگ معاصر که عمرش دراز باد و رایت فریدونی ادب معاصر ایران زمین در دست پرتوانش در اهتزاز. مجالی داد که از فرانسه میر سخنوران، ولترو و به فاصله‌ای نه چندان دور از مسکن مألوف و یکتور هوگو در پاریس، به شنوندگان و دست‌انداران برنامه رادیویی «فرزانگان فرهنگ» درود بفرستم و تندرستی و شادمانی پیردیر عرصه ادب، امیر هوشنگ ابتهاج سایه را آرزو کنم و سلامی چو بوی خوش آشنایی بر آستان آن مردم دیده روشنایی عرضه دارم. امیر هوشنگ ابتهاج بی‌هیچ شک و شبهه و اما و اگر در عرصه غزل‌سرایی معاصر امیر ملک سرود و سخن است. نخستین بار چند سال پیش، هنگام شعرخوانی در آرامگاه حافظ ایشان را دیدم و سالها بعد در پاریس در دانشگاه سوربن در مراسمی که جمع کثیری از دانشجویان و ادب‌پژوهان شاعر گرد آمده بودند صحنه‌ای از سلامت نفس و پالایش روحی و دقت نظر ابتهاج ظاهر شد و آن این بود که در برنامه آن روز، پیش‌بینی شده بود که برخی از حاضران در برنامه مشاعره به



آه که می‌زند برون، از سرو سینه موج خون
من چه کنم که از درون دست تو می‌کشد کمان
پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟
کز نفس تو دم به دم می‌شنویم بوی جان
پیش تو، جامه در برم نعره زند که بردم
آمدت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان

و از دیگر وجوه خدمات فرهنگی سایه، سرپرستی
برنامه گلهاست که پس از کناره‌گیری داوود
پیرنیا در سالهای ۱۳۵۰-۵۶ به عهده گرفت.
خلاصه کلام اینکه سایه از شاعران برجسته
معاصر است که هم در زمینه شعر سنتی و شعر
نو سروده‌های شیوایی سروده، ولی در زمینه
غزل‌سرایی حافظ از همه موفق‌تر بوده به
نحوی که سروده‌های او دارای مضامین گیرا،
صور خیال، زبانی روان و موزون و هماهنگ با
صبغه ملایم اجتماعی به شیوه حافظ است.
اشعار نو سایه نیز شیوایی زبان و رسایی بیان
ویژه‌ای دارد با درونمایه‌ای مبتکرانه که به
سروده‌های او شاکله مخصوصی می‌بخشد.



گفتمش شیرین‌ترین آواز چیست؟
چشم غمگینش به رویم خیره ماند
قطره قطره اشکش از مژگان چکید
لرزه افتادش به گیسوی بلند
زیر لب غمناک خواند
ناله زنجیرها بردست من
گفتمش:
آن‌گه که از هم بگسلد
خنده تلخی به لب آمد و گفت:
آرزویی دلکش است اما دریغ
بخت شورم ره بر این امید بست
و آن طلایی زورق خورشید را
سخره‌های ساحل مغرب شکست
من به خود لرزیدم از دردی که تلخ
دردل من با دل او می‌گریست

گفتمش:
بنگر در این دریای کور
چشم هر اختر چراغ زورقی است
سر به سوی آسمان برداشت گفت:
چشم هر اختر چراغ زورقی است
لیکن این شب نیز دریایی است ژرف
ای دریغا شب روان کز نیمه راه
می‌کشد افسون شب در خوابشان
گفتمش:
فانوس ماه
می‌دهد از چشم بیداری نشان
گفت:
اما در شبی این‌گونه گنگ
هیچ آوایی نمی‌آید به گوش
گفتمش:
اما دل من می‌تپد
گوش کن اینک صدای پای اوست
گفت:
ای افسوس در این دام مرگ
باز صید تازه‌ای را می‌برند
این صدای پای اوست
گریه‌ای افتاد در من بی‌امان
در میان اشک‌ها پرسیدمش:
خوش‌ترین لبخند چیست؟
شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت
جوش خون در گونه‌اش آتش فشانند
گفت:
لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشانند
من زجا برخاستم
بوسیدمش.

ای بادی ملاحظه این بار چندم است؟

سید احمد حسینی، شریار

می‌خوانم و در وسع خودم به زبان اردو ترجمه و در پاکستان و هند منتشر می‌کنم. مجموعه شعر اردو به نام «اقلیم» از من چاپ شده و شعر فارسی هم می‌گویم و غزل‌های فارسی من هم در دست چاپ است. امیدوارم بتوانم در آینده یک بیت، یک غزل در خوراقتنا بگویم.

درباره ابتهاج عرض کنم که قطعاً یکی از بزرگترین غزل‌سرایان زمان ما هستند و من افتخار می‌کنم که در عصر ابتهاج زندگی می‌کنم. اشعار ایشان نه تنها از حیث زمان که از حیث مضامین، مخاطب را به یاد حافظ می‌اندازد و این یادآوری خالی از لطف نیست. چون گاهی اوقات پاسخی است به لسان الغیب. مانند بیتی که حافظ دارد:

سید احمد حسینی، شاعر پاکستانی متخلص به «شهریار» غزلم را تقدیم می‌کنم به مخاطبان برنامه «فرزانگان فرهنگ»؛ شعری به استقبال از شعر استاد هوشنگ ابتهاج:

امشب به قصه دل من گوش می‌کنی
فردا چو قصه مرا فراموش می‌کنی

ای دیده، چشمه چشمه عزا جوش می‌کنی
تا کی نظر به خون سیاوش می‌کنی
امشب پر از غبار غمم آه می‌کشم
آیین‌های و باز فراموش می‌کنی
از یادهای من که به جایی نمی‌رسید
حالا بگو سکوت مرا گوش می‌کنی
ای خواهش پریدن در آسمان
مرا با میله‌های مرگ هم آغوش می‌کنی
ای باد بی‌ملاحظه این بار چندم است
شب را به سوگ شمع سیه‌پوش می‌کنی

با عرض سلام و احترام؛ بنده سید احمد حسینی هستم متخلص به «شهریار» اهل پاکستان. چند سالی است که ساکن ایران هستم و ادبیات



مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
سایه او گشتم و او برد به خورشید مرا
جان دل و دیده منم، گریه خندیده منم
یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
کان صنم قبله نما خم شد و بوسید مرا
پرتو دیدار خوشش تافته در دیده من
آینه در آینه شد، دیدمش و دید مرا
آینه خورشید شود پیش رخ روشن او
تاب نظر خواه و بین کاینه تایید مرا
گوهر گم بوده نگر تافته بر فرق ملک
گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا
نور چو فواره زند بوسه بر این باره زند
رشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا
هر سحر از کاخ کرم چون که فرو می نگرم
بانگ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
چون سر زلفش نکشم سرز هوای رخ او
باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا
پرتو بی پیرهنم، جان رها کرده تنم
تا نشوم سایه خود باز نبیند مرا

عاشق که شد که بار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

و استاد ابتهاج این گونه پاسخ دادند:

عاشق منم که یار به عالم نظر نکرد
ای خواجه درد هست ولیکن طیب نیست

و گاهی شور و حال مولانا را یادآور می شود
مانند این بیت:

هوشنگ ابتهاج که از حیث وزن و قافیه های
درونی و شور و حال، بسیار نزدیک است
به زبان و شعر مولانا .

بنده به همین قدر بسنده می کنم و از
همین جا سلام و عرض ارادت دارم خدمت
استاد همه ما هوشنگ ابتهاج .
ان شاء الله که همیشه تندرست باشند و
نویسا .

پرتو شعله عصیان زمانی سایه

محمد رضا شفیعی کدکنی

من ابتهاج را از جوانی می‌شناسم و پیش از اینکه ایشان را از نزدیک بینم خیلی از شعرشان لذت می‌بردم وقتی هم که به تهران آمدم، دوستی نزدیک من با سایه بیشتر از ۵۰ سال حدود ۵۵ سال شد. ایشان یکی از درست‌ترین و پاک‌ترین هنرمندانی است که دیدم و تصور می‌کنم سرسوزنی در داوری‌های ایشان غرض و حق‌کشی وجود داشته باشد. علتش هم این است که ایشان در جایگاهی از خلاقیت هنری ایستاده که از کوچکی دیگران هرگز بزرگ نمی‌شود.

پرتو شعله عصیان زمانی سایه
هرچه خوانند تو را برتر از آبی سایه
نیست امروز کسی عارف و زندق به هم
تو درین ره همه جا ورد زبانی سایه
نوجوان بودی و شعرت همه آفاق گرفت
در نود سالگی‌ات نیز همانی سایه
چشم بد دور ازین شعبده در کار هنر
آفتابی تو که در سایه نهانی سایه
از طلسمات غزل آنچه گشودند تو را
رهرو واقف این گنج روانی سایه

حشرو نشر نزدیک من با او نیزیکی از خجستگی‌های من در این سالها بوده است. همین دوستی نزدیک، مرا گستاخ کرد که یک شب در سال ۱۳۶۹ در شهر کلن آلمان در حضور



او از حافظه و زمانی با مراجعه به مجموعه‌های شعری او این انتخاب را روی چند برگ کاغذ انجام دادم و او با بزرگواری ولی با هیچ اعمال سلیقه‌ای پذیرفت که عیناً چاپ شود. سایه در انواع سخن، شعر خوب و شعر درخشان بسیار دارد. اگر می‌خواستم این انتخاب را بر محور اصلی شاهکارهای او (که اکثریت با غزل‌های اوست) استوار کنم، شاید برای بعضی گونه‌ها و نمونه‌های دیگر، کمتر مجال تجلی حاصل می‌شد. اما در این گزینش، مقصود اصلی ارائه نموداری از مراحل خلاقیت هنری او و نمونه‌هایی از تجارب گوناگون درعالم شعر و شاعری بوده است.

به همین دلیل شعرهایی از مجموعه «سراب» که از نخستین آثار جوانی سایه است و در تحول شعر غنایی جدید فارسی پیش‌و کم نقشی داشته است جای چند نمونه از غزل‌های ممتاز دوران پختگی و کمال هنری او را گرفته است و این نقض غرض نیست به ویژه دیوان‌های او هرکدام بارها و بارها چاپ شده است و مانند کاغذ زرد در میان عاشقان شعر فصیح فارسی دست‌به‌دست گشته است و کمتر حافظه فرهیخته‌ای است که شعری از روزگار ما به یاد داشته باشد و در میان ذخایرش نمونه‌هایی از شعر و غزل سایه نباشد.

من این نکته را در این لحظه یکی از مهمترین نشانه‌های توفیق یک شاعر می‌شمارم .

تهران مرداد ۱۳۶۹

◀ این نغمه ی فراقش با من دگر جفا بود

ماجرای کدورت بین ابتهاج و شهریار
خاطره جالب از دیدار شاعرانه این دو شاعر
از کتاب پیر پر نیان اندیش، هیلال عظیمی و عاظمه طیب

رابطه هوشنگ ابتهاج و شهریار رابطه ای عجیب و منحصر به فرد است که روایت‌های جالب پیرامون آن شکل گرفته. سایه بسیار از شهریار سخن گفته و از علاقمندیش به استاد شهریار خاطره‌ها دارد. به لحاظ اهمیت تاریخی شناخت استاد شهریار، خاطره جالبی از این دیدار شاعرانه و مصائبش می‌آید: شهریار پناهگاه من بود، آن هم پناهگاهی که من از سال‌ها پیش با شعرش آشنا هستم، عاشقانه شعرش را دوست دارم و خودش را هم دیدم که آدمی است فوق‌العاده لطیف، فوق‌العاده مهربان و فوق‌العاده نیکخواه. استاد! دیشب گفتید شهریار یک برخورد تلخ با شما داشته، قضیه چه بود؟ سایه کمی جا به جا می‌شود و با صدایی آهسته می‌گوید: عاظمه خانوم! دوستی من با شهریار در حد دوستی نبود؛ عشق هم اگر بگویم، کم است... واقعاً هم او نسبت به من و هم من نسبت به او چنین احساسی داشتیم، ولی حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم که من خیلی صادقانه‌تر و بی‌غل و غش‌تر آن را دوست داشتم؛ بی‌هیچ توقعی او را دوست داشتم. حزن در نگاهش می‌نشیند.

گاهی مسائلی از او دیدم که انتظار نداشتم؛ مثل بعضی برخوردهایی که با من کرد... به هر حال «چیز» بود.

سایه می‌گردد که یک لغت ملایم پیدا کند در عین حال واقعیت احساسش را نشان دهد. آن روز یکی از روزهای خیلی تلخ من بود. داستان از این قرار است که یه روز رفتم خانه شهریار. دیدم بیدار نشسته. معمولاً هر وقت می‌رفتم خانه شهریار، او خواب بود. گفتم سلام شهریار جان! دیدم سرش را پایین انداخته و چیزی نمی‌گوید. (حرکات شهریار را تقلید می‌کند)... اگر مادرش در باز نکرده



بود من می‌گفتم لابد مادرش مرده که شهریار این‌طوری ماتم گرفته. منم با تعجب نگاهش کردم. خُب منم واقعاً خیلی کله‌شوق بودم. شهریار که سهله اگه خواجه حافظ هم بود من سر خم نمی‌کردم پیشش؛ حالا همین طورم. اما حالا با نرمی رد می‌کنم. اما حالا نه دوباره سلام می‌کنم، سه‌باره سلام می‌کنم. وقتی گوشه لب شهریار تکان می‌خورد معلوم بود که یه چیزیش می‌شود. به هر حال گفتم سلام شهریارجان! دیدم بق کرده و سرش را پایین انداخته و نشست. منم بق کردم و شروع کردم به تماشای در و دیوار. بعد از سه-چهار دقیقه زیر چشمی نگاهش کردم، دیدم گوشه لباس تکان می‌خورد. بعد یک مرتبه سرش را بلند کرد و به من گفت: تو چرا هر روز می‌آیی اینجا؟ اگر جز شهریار هرکس دیگری بود، من پا می‌شدم و در را به در می‌زدم و می‌رفتم... چون من جایی نمی‌روم که کسی به من بگوید چرا هر روز می‌آیی اینجا. من با تعجب نگاهش می‌کردم، پیش می‌آمد که با من شوخی کند. ولی انقدر قیافه تلخ و وحشتی به خودش گرفته بود که معلوم بود شوخی نمی‌کند. من فقط با تعجب نگاهش می‌کردم... شروع کرد به داد و بیداد و گفت که: من مالک نیستم که تو را مباحثم کنم، من وزیر نیستم که تو را معاونم کنم و از این چیزهای مسخره دنیوی به اصطلاح؛ من فقط حیرت کرده بودم که شهریار چرا این‌طور شده؟ خل شده!... هی گفت، هی گفت. اصلاً رفتن پیش شهریار برای من یک پناهگاه بود. اساساً چند چیز بود که من هر مصیبتی را با آنها می‌تونستم تحمل و فراموش کنم: یکی پیش شهریار می‌رفتم و یکی بیلیارد بازی می‌کردم. گاهی روزی چهارده ساعت بیلیارد بازی می‌کردم و در آن بازی بیلیارد می‌تونستم مرگ مادرم را فراموش بکنم؛ هر ناکامی را فراموش بکنم. حالا توجه کنید که شهریار که به زعم من پناهگان من است آن هم پناهگاهی

که من از سالها پیش با شعرش آشنا هستم، عاشقانه شعرش را دوست دارم و خودش را هم دیدم که آدمی است فوق العاده لطیف، فوق العاده مهربان و فوق العاده نیکخواه، دارد با من این طور برخورد می کند... هی گفت و گفت و گفت؛ من می فهمیدم که چه بلایی دارد به سرم می آید، ظاهراً یک لحظه شهريار سرش را بلند کرد و دید که من زارزار دارم ساکت گریه می کنم. از آن گریه ها. نمی دانید چه حالی داشتم... یک وادادگی عجیب؛ یک بی کسی مطلق، وای وای؛ یک آدم غریب. یک آدم بی کس که اصلاً نمی فهمد که چرا اینجا آمده و اینجا نشسته! شهريار ظاهراً سرش را بلند کرد و دید که من دارم گریه می کنم. یک تشکچه توی اتاق بود مثلاً به عرض ۹۰ سانت، اتاق تنگی هم بود، یک تشکچه دیگر هم به عرض ۹۰ سانت کنارش بود. یک سفره ای هم به عرض یک متر جلویش پهن بود که چراغش و کاسه و نگاری و قندان و زیرسیگاری و این چیزها... شهريار یک مرتبه ساکت شد... قورباغه را دیدید که چطور می پرد. مثلاً دو متر می پرد! واقعاً این آدم مردنی چطور پرید؟ از روی سفره پرید زانوهای مرا گرفت؛ می لرزید واقعاً تمام تنش می لرزید. حالا هی زانو و مچ پایم را ماچ می کند و می گوید مرا ببخش؛ تو که می دانی من دیوانه ام. حالا من دستم را می گذارم به سینه شهريار و او را پس می زنم و هی می گویم: ولم کن شهريار، برو شهريار - دیگه شهريار جان هم نمی گویم و فقط می گویم شهريار - ظاهراً یک بار هم شهريار را زیادی فشار دادم که طفلک افتاد آن ور. حالا خوب شد روی چراغ نیفتاد! بعد دیدم که شهريار رفت سرچایش و دارد زار گریه می کند. بعد دوباره آمد مرا بغل کرد و بوسید. بعد دید نمی تواند مرا آرام کند. رفت سرچایش نشست و سه تار را دستش گرفت، شروع کرد به ساز زدن... شور زد، خوب یادم است! (سایه انگار دارد خاطره ساز شهريار را مرور می کند... دیگر حزن و بهتی در نگاه و صدایش نیست، هرچه هست بهجت و رضایت است... دیگر صحبت موسیقی جلو آمده د (سرش را تکان می دهد) شما نمی دانید رابطه من با موسیقی چه جور است، یک بحث دیگر است؛ شعر و همه چیز در برابر موسیقی از چشمم می افتد. شهريار شروع کرد به ساز زدن و منم شروع کردم به آواز خوندن... یک آوازی که بغض جلوی صدایتان را می گیرد... «بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران»؛ غزل سعدی. او ساز زد و من آواز خندم و بعد هم همین جوری ساکت نشستیم. شهريار هم ساکت نشسته بود و فقط گریه می کرد و گاهی یک هق هق آرامی هم می کرد. من یک مقداری نشستیم، نمی دانم چقدر طول کشید؛ کوتاه بود. در هر صورت حالا ساعت چهار، چهار و نیم بعد از ظهر است. حُب من تا ساعت یازده، دوازده، یک، دو بعد از نصف شب، گاهی هم اگه صبح بود بیشتر می نشستیم. بعد پا شدم گفتم: شهريار بروم دیگر. شهريار یک نگاهی به من کرد و پا شد و من هم راه افتادم. شهريار وقتی دید من راه افتادم سمت در، دنبال من آمد و گفت: می دانم که می روی و دیگر نمی آیی... من چیزی نگفتم. حتی برنگشتم نگاهش کنم. از در که رفتم بیرون تازه گریه ام شروع شد، آن گریه ای که



دلم می‌خواست، گریه سیر؛ گریه دیوانه‌ها. ساعت تازه پنج بعد از ظهر است، حالا دیگر من کجا بروم، من تا نصف شب خانه شهریار بودم و بعد می‌رفتم خانه و می‌خوابیدم. حس می‌کردم که دیگر شهر خالی است، هیچ چیزی نیست؛ نه مکانی، نه زمانی و نه موجودی. رفتم مثل دیوانه‌ها چند ساعت تو خیابان‌ها راه رفتم. سعی کردم خودم را آرام کنم نشد. درحالی‌که من در هر حالتی زود می‌توانم به خودم مسلط بشوم. رفتم خانه و خیلی هم دیر خوابم برد و صبح هم از خانه زدم بیرون. قصد داشتم دیگر پیش شهریار بروم، اما شهر برایم غریب بود... همه‌جا غریب بود. دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم، صبح که پا می‌شدم می‌دانستم که باید این چند ساعت را بگذرانم تا ساعت دو بشود، بروم پیش شهریار، صبح هم که نمی‌رفتم خانه‌اش برای این که می‌دانستم خواب است؛ نمی‌توانستم هشت ساعت، ده ساعت بنشینم تا آقا از خواب بیدار شود. به هر حال آن روز تا غروب در خیابانها سرگردان راه رفتم؛ نمی‌دانم چه کار کردم. خلاصه شب که رفتم خانه، خاله‌ام گفت که: آقای شهریار آمده در خانه. اصلاً من وحشت کردم؛ شهریار مگر می‌تواند از خانه بیرون بیاید. این آدم نحیف اگر بیرون بیاد باد می‌بردش! خاله‌ام گفت: آقای شهریار گفت که: به سایه‌جان من بگوید که اگر فردا نیاید، من می‌آیم توی کوچه، همین‌جا می‌نشینم! صبح رفتم خانه‌اش. خب منم دلم پر می‌زد برایش. او هم مثل اینکه گناهی کرده و خجالت می‌کشد، سرش را پایین انداخت. بعد از چند لحظه گفت: دیروز نیامدید؟ هه! من نگاهی کردم و بعد گفت: یک شعر عرض کردم، معمولاً می‌گفت یک غزل عرض کردم. اما این بار خیلی با شرمندگی گفت شعر عرض کردم. مثلاً اینکه یک وسیله عذرواهی است. گفتم: بخوان شهریارجان! تا گفتم شهریارجان، فهمید که دیگر صفا شده. توی دیوان شهریار یک شعری هست به اسم «اشک مریم» که برای این واقعه ساخته... چون صفایی رفت رفت. قضیه ماجرای درویشی را که شنیدید، اشاره سایه به شعر حافظ است: هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت



دلیل این برخورد شهریار چه بود؟

شهریار کلاً آدم بدبینی بود تا جایی که فکر می‌کرد روس و انگلیس دست به دست هم دادند و می‌خواهند بکشندش. من گفتم: شهریار جان، روس و انگلیس در دنیا با هم دعوا دارند، حالا دست به یکی کردند که تو را بکشند، تو چه کار کردی مگر؟ بعد شهریار با حق به جانبی و مصعومیت می‌گفت: من هم همین را می‌گویم، من چه کار کردم، به خدا من بد هیچکس را نمی‌خواهم. حالا انگار من نماینده روس و انگلیسم که دارد از خودش دفاع می‌کند! شهریار قهرمانان استالینگراد را ساخته و از طرف دیگر در قضایای آذربایجان طرف ایران و تمامیت ارضی ایران را گرفت و در برابر فرقه دمکرات ایستاد. امکان دارد که منشأ توهم او این موضوعها باشد؟ فکر نکنم... کلاً آدم بدبینی بود دیگه، خیلی خیالاتی بود... درباره من هم لابد پیش



خودش نشسته بود و خیال کرده بود که سایه چرا هر روز اینجا می‌آید .
دیوان شهریار را ورق می‌زنم که قطعه اشک مریم را پیدا کنم... حالا چرا اسمش را «اشک
مریم» گذاشته ؟
مریم به عنوان سمبل بی‌گناهی ...

دوشم که بدگمانی چون اهرمن به جان باخت
حورم به دیده دیو و طاووسم ازدها بود
مهد فرشته من شد آشیان دیوی
کورانه آب شرمی در چشمه حیا بود
با ماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
آهو نگاه من خود خاموش و طاق ابرو
دیوار چین کشیده کاین تاختن خطا بود
شهریار، چین و ختا و ختنی که در تاختن است را چه خوب کنار هم آورده .
بهتر که گوش جانم کر بود ورنه آن چشم
در هر نگاه سردش یک سینه ناسزا بود
ناگاه اشکش آمد، شاهد که آن نگارین
سر حلقه و سرچشمه صفا بود
در پایش اوفتادم، او نیز گریه سر داد
این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود
اشک طیب دل را با شوق می‌مکیدم
بیمار جان حریص این شربت شفا بود
بیگانه خوانده بودم چشمی که اشک شوقش
از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود
یاد از بیان حافظ، آری که حالتی رفت
الحق مقام قدس و محراب کبریا بود
آنکه به شعر سعدی برداشت مایه شور
شوری که بوی هجران می‌داد و جانگزا بود
«بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران»
این نغمه فراقش با من دگر جفا بود
من هم به ناله ساز از پی دویدمش باز
اما ز شرمساری این ناله نارسا بود
از اینکه سوء ظن خاست، اما به رنجش دوست
درخانه دل ما هم جشن و هم عزا بود
ماهیم به جرم آن شب رفت و دگر نیامد
شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود
اما ز اشک پرسم کان نازنین چگونه



با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود
آری به روز موعود تا پشت در دویدم
منظور من نبود و محبوب من صبا بود
دریافتم که هجران کار قضاست با من
وین مایه تسلی جبران آن قضا بود

سایه به اینجا که می‌رسد با بغض می‌گوید: «واقعاً چه بد کردم» و می‌زند به گریه.
«چقدر آدمیزاد خودخواه است...» انگار دارد با خودش دعوا می‌کند: «برای چه این همه
خودخواهی، حالا مگر چه می‌شد اگه فردایش می‌رفتم خانه‌اش»؟!
گفتم صبا کجائی آخر گداخت جانم
با این گشادبازی نتوان حریف ما بود
آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت
کز سوز و ساز و رقت غوغای کربلا بود
دل گفتم ماه من داشت بر سر هوای استاد
گفتم به مکتب عشق طفلی گریزپا بود
این بیت اشاره دارد به آن روزهایی که هنوز صبا را ندیده بودم و دوست داشتم که
بینمش.

اشکم دوباره می‌زد آبی به آتش، آری
صد ره گراز ندامت اشکم روان روا بود
ای غم بیا بگرییم بازم تو یار غاری
شادی اگر چه گل بود بی‌مهر و کم‌بقا بود
باری گرم بسوزد از تاب و درد هجران
باز از دلم نیاید گفتن که بی‌وفا بود
این قصه شهریار شایان نقش بستن
بر طاق عرش سیمین با سوده طلا بود

شهریار این شعر خوب ساخته است؛ خیلی ساده و صمیمی قضیه را تعریف کرده.
آن روز که به خانه شهریار نرفته بودم، صبا آنجا بود. بعد هم برای صبا گفته که من
دیروز چنین دسته گلی به آب دادم... شهریار بدتر از من بی‌طاقت بود در برابر موسیقی،
همیشه با او دعوا می‌کردم که بابا نخوان بگذار ساز صبا را بشنویم... اما بی‌طاقت بود.
همیشه با خودم فکر می‌کنم که چرا همان یک روز را هم پیش شهریار نرفتم و بی‌خود
اذیتش کردم... یا می‌بایست دیگر نمی‌رفتم و یا اگر می‌خواستم بروم همان فردایش هم
باید می‌رفتم؛ نه آن بیچاره را اذیت می‌کردم نه خودم در خیابان‌ها سرگردان می‌شدم...





سایه مهر، به پاس بزرگداشت استاد
ارجمند هوشنگ ابتهاج

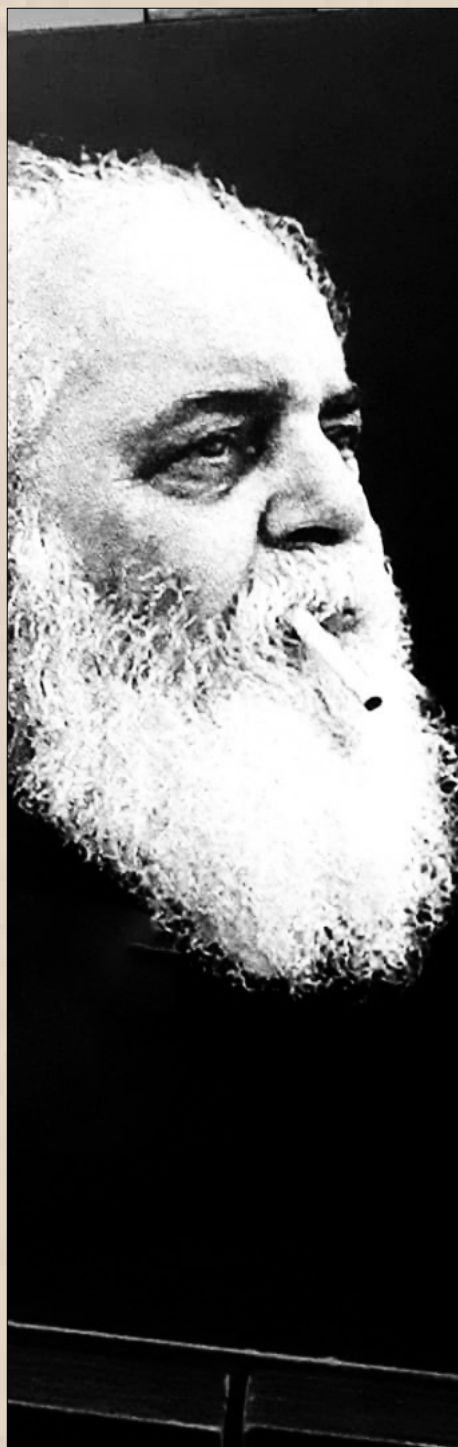
نویسنده و سراینده
◀ محمدکریم جوهری

در بزرگداشت مردی سخن می رانم
که سراینده ای پرکوشش است و
خورشیدی درخشان است او که
دانش آموخته دانایی و ادب و هنر
است و دلش دریای مهر و پاکی است
استاد امیر هوشنگ ابتهاج گیلانی
بزرگ سردمدار پاکباز و سرافراز سروده
و سرود و ترانه ایران است و سپیده
تابناک آزادی و امید است من چون در
کرمانشاه ام تاکنون رو در رو با او دیدار
نداشته ام ولی همیشه با سروده ها
و ترانه-هایش آشنا بوده و هستم
تنها دو بار با او از راه تلفن سخن
رانده ام و سخنانش را شنیده ام کمی
هم از کار ارزنده و بزرگ پارسی پیش
رو با او در میان نهاده ام و همچنین

به آگاهی او رسانده ام که من خود
به تنهایی پس از سی سال کوشش
با سختی فراوان توانسته-ام به
جای الفبای شست ۶۰ حرفی فارسی
پیشین واژه-نامه ارزنده و پاکیزه
چهل ۴۰ واژه ای پارسی پیش رو را
بنشانم و همچنین با کار شبانه-روزی
دانشنامه آن را هم سامان بدهم و با
آن نوشته ها و سروده ها و ترانه ها
و داستانها و پژوهش ها را به دست
همه برسانم من او را خوب و با ارزش
یافتم و برایش زیبا سروده ای به زبان
پارسی پیش رو و بر پایه واژه-نامه
آن سروده ام که در بزرگداشت
او در این جا و در چامه می بینید.

به زبان پارسی پیش رو دوتایی
وابسته نام دار = به جای مثنوی
موشح برای بزرگ استاد ارزنده
امیر هوشنگ ابتهاج گیلانی ه ا سایه

ای دل پاک و روشنت خورشید
از تو امید و آرزو جوشید
ای امیر دلیر و نام آور
وی سرافراز همدم داور
مرد آزادی و شکوه و نوید
با تو هستیم یار یاس سپید
ابتهاج ای دل بزرگت کوه
وی سخن با سرود تو بشکوه
ابتهاج ای خروش تو دریا
وی به نیکی و همدلی برپا
ابتهاج ای ترانه ساز دل
وی دل آگاه از نیاز دل
ابتهاج ای همه شکوفایی



یار دانا بهشت بینایی
ابتهاج ای به پاک جانی شاد
سایه ساررهایی و فریاد
ابتهاج! ارغوان ز تو بریاست
ابتهاج! ارغوان به جان ماست
ابتهاجا به خنده ات شادیم
از تو و شادی تو آبادیم
پیر دورانی و بهارانی
آفتابی و چشمه سارانی
تو به دانایی و دل آرامی
از می دانشت بده جامی
ما کویریم چون تو بارانی
تشنه ایم و تو آبشارانی
ای غزل وی رباعیت زیبا
واژه هر واژه ات جهان آرا
مهرتابان آسمان، هوشنگ!
همدم خوب و دلستان، هوشنگ!
با نگاه تو ای دلاور مرد
می رود از دل پریشان درد
پیرمایی و نیک دلبندی
دلنشینی و یار لبخندی
ای سخندان با سخن همراه
تازه جانی و دلبر و دلخواه
سایه جان! با تو ما سرافرازیم
چون به مهرت همیشه می نازیم
سایه جان! زیر سایه ات هستیم
از تو و مهربانیت مستیم
سایه جان! یار این دل ما باش
چکه ایم و بیا و دریا باش
سایه جان! ای بهار جان افزا
تازه باش و همیشه پابرجا
ابتهاجا ز ما درودت باد
زنده باشی و جان پاکت شاد



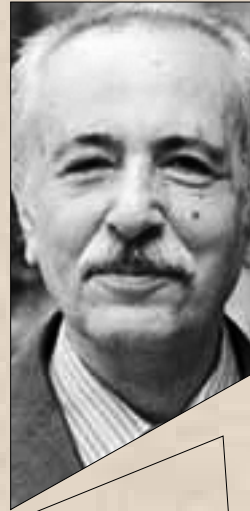
سسیمین بهبانی

«سایه مثل خود من با غزل شروع کرد، بعد به شیوه نیمایی روی آورد، بی آن که دست از غزل بردارد. امروز شیوه کار او غزل است که در آن به کمال رسیده است. وقتی غزل‌های سایه بی‌امضا خوانده شود، شنونده باید تمام غزل‌های حافظ را پیش چشم و در معرض ذهن داشته باشد تا بتواند حکم کند که آنچه می‌شنود، از حافظ نیست.»



یلدا آرتاچ

من نتوانستم سایه را از پدر جدا کنم و همواره به من می‌گفتند با تعصب زیادی درباره پدر حرف می‌زنم. برای من پدر و سایه یکی هستند. خیلی دوستش دارم و همه چیزم را از او می‌دانم. سایه در سکوت کار خودش را کرده و راه خودش را رفته است. مردم ایران شعرهایش را بسیار دوست دارند. اما به اعتقاد من، سایه خودش از شعرش بهتر است. سایه



بهالدین خرمشاهی

«در میان جمع عظیم شاعران غزلسرای پس از حافظ، به تصدیق اهل فن، کمتر شاعری توانسته است مانند سایه «حافظانه» غزل بسراید. شخصیت زلال او، همدل و هم دید با حافظ است و بیش از دیگران ذهن و زبانش به حافظ نزدیک است»

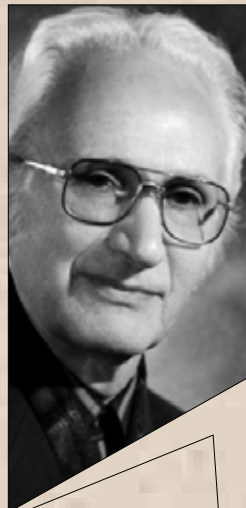




علی دهباشی
سروده‌های سایه
برای سه نسل،
یادآور بخشی از
خاطرات خصوصی،
فرهنگی، ملی و
اجتماعی و سیاسی
ماست به این
جهت تقسیم‌بندی
کردم که اشعار
استاد از «گالیا» تا
«توای پری کجایی»
تا «سپیده‌دم»
تا سرودهای ملی
ایشان که در جایگاه
تاریخی ما در زمان
جنگ سرودند، همه
اینها خاطره انگیز
است.



فضل الله رضا
«سایه در ابداع
غزل‌های سنتی، خود
را به خانه آفتاب در
آسمان چهارم شمس
الدین حافظ نزدیک
کرده و از آنجا به فلک
الافلاک آسمان هفتم به
کهکشان مولانا نگاه
می‌کند. غزل‌های
دلشینی که ۶۰۰ سال
بعد از حافظ، دور از
شیراز سروده شده
است، شمیم نفس
خواجه را به همراه
دارد.»



امین الله رشیدی
من دیوان خواجه
حافظ شیرازی را به
تصحیح قزوینی،
پژمان، دکتر غنی،
شاملو، و از همه
عجیب‌تر «حافظ به
سعی سایه» مطالعه
کرده‌ام و مواردی از
دستکاری و تصرفات
شاملو را در صفحه
۲۴۷ کتاب (خاطره‌ها
و... نشان داده‌ام،
ولی این یکی،
یعنی «حافظ به
سعی سایه» که به
همسرشان «آلما»
پیشکش شده
است، حال و هوا و
رنگی دیگر دارد.

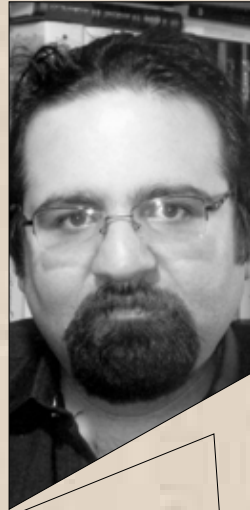


مریم جعفری آذرمانی

می‌توان شهرت شعری هوشنگ ابتهاج را در قابلیت‌های او جستجو کرد، یکی از این قابلیت‌ها شاید این باشد که او بدون تصنع و ظاهرسازی هم در تصویرهایش و هم در دیدارهای چهره به چهره‌اش، به دلیل صلابت و جدیت و در عین حال ظرافتی که در خطوط چهره و رفتارشان نمایان است برای مخاطب، دقیقاً نماد یک شاعر است

یعنی اگر کسی با چهره‌ی او هم آشنا نباشد با دیدن او در یک نظر اولین صفتی که به نظرش می‌رسد شاعر بودن اوست و این رابطه دو سویه است یعنی به همان نسبت که چهره‌ی او چهره‌ی یک شاعر است، شاعری‌اش از سیرتش در طرح صورتش و حتا گفتن و خندیدن و تمام رفتارهایش تاثیر داشته است. این مساله ممکن است ظاهر بینانه به نظر برسد اما واقعیت این است

که بسیاری از شاعران دارای این قابلیت نیستند وجود این ویژگی، در هوشنگ ابتهاج، شاید ناشی از این باشد که او خود را درگیر مسائل حاشیه‌ای و بعضی فعالیت‌های پرسرو صدا و در عین حال بی‌نتیجه‌ی ادبی نکرده و همواره به شعر با همان سلیقه‌ی عموم مردم اهمیت داده است و اگر در مجامع ادبی حضور آنچنانی نداشته به همان نسبت به شعر خود بیشتر اندیشیده است.



◀ میلاد عظیمی
اولین و شاید
مهم‌ترین نکته
این‌که در این
مدتی که با "سایه"
زیسته‌ام، متوجه
شده‌ام که او
برای شعر «حرمت»
بسیاری قائل است.
"سایه" کار شعر را
بسیار جدی گرفته
است. مردی به
آسان‌گیری و پشت
گوش‌اندازی او،
وقتی به کار و بار
شعر می‌رسد بسیار
سخت‌گیر می‌شود.
نه با خودش تعارف
دارد و نه با دیگری.

بر
مبنای
معیارهایی که برای
شعر دارد، مدام
شعرش را نقد و
اصلاح می‌کند.
بارها و بارها شعری
را می‌سازد و دور
می‌اندازد.
این بیت نظامی
را که: «هر چه در
این پرده نشانت
دهند/گر نپسندی
به از آنت دهد» یک
آموزه بسیار مهم و
معتبر هنری می‌داند.
در نتیجه تا شعری
با استانداردهای
سخت‌گیرانه اش
مطابقت نداشته
باشد، آن را منتشر
نمی‌کند. صبر غریبی

هم
در نگاه داشتن
و اصلاح شعر خود
دارد.
شاید این سنجیه
سایه، در روزگار
شتابناک ما که
جوانان شوق و ولع
فراوان برای انتشار
فوری شعرهایشان
در فضاهای
مجازی دارند و
به خود فرصت
بازبینی و تکمیل و
اصلاح شعرشان را
نمی‌دهند، قابل
تأمل و بررسی باشد.

◀ نغمه های سایه

تبییه و تنظیم | زهرا هیانی

قطعاً پرونده ترانه خوانی ما ایرانیان نمی تواند خالی از نام شاعر بزرگی چون «سایه» باشد، سراینده بسیاری از ترانه هایی که در خاطر ما ماندگار شده اند. ترانه ها و غزل هایی سایه سال ها در ذهن و بر زبان مردم ایران جاری است. اقبال مردم و نیاز آن ها به شنیدن عاشقانه ها و تصنیف ها در قالبی آهنگین و با صدایی خوش، خوانندگان را بر آن داشته تا به برگزیدن بهترین و اثرگذارترین اشعار روی آورند. هوشنگ ابتهاج شاعر شعرهای دلکش بسیاری است که لطافت و احساسات عمیقشان، آن ها را مناسب آوازخوانی و آهنگسازی کرده است و خوانندگان نامدار، بسیاری از آثارش را برای مردم جاودانه تر کرده اند. تصنیف ها، غزل ها و حتی اشعار نیمایی او با صدای خوانندگان برجسته ایرانی نظیر محمدرضا شجریان، شهرام ناظری و حسین قوامی اجرا شده است. در سال ۱۳۵۱، با توجه به شهرت فوق العاده ای که هوشنگ ابتهاج در شعر و ادب فارسی و آشنایی با موسیقی اصیل ایرانی به دست آورده بود، مسئولیت موسیقی رادیو و سرپرستی برنامه مشهور گلها، به وی واگذار شد بنیان گذار «گل های تازه» و «گلچین هفته» و شکل گیری گروه های مختلف موسیقی شد.

همچنین ابتهاج راهبر گروه چاووش یکی از مهمترین گروه های موسیقی در آستانه انقلاب مردمی ایران بود که با حضور کسانی چون لطفی، علیزاده، مشکاتیان، شجریان و ماندگارترین تصنیف ها و ترانه های انقلابی بعد از مشروطه را رقم زد. و یکی از دلایل مراجعه بسیار هنرمندان و موسیقیدانان و موسیقی شناسان به اشعار ابتهاج، روح موسیقایی نهفته در اشعار اوست. چنان که همایون خرم آهنگساز معروف برنامه گلها که با ترانه های ابتهاج آهنگ ساخته دلیل اصلی استفاده موسیقیدانان از اشعار ابتهاج را منبع سرشار و الهام دهنده این اشعار به موسیقی دانان می داند. و ابتهاج پیش از آن که شاعر باشد اهل موسیقی است و می داند که کلام آهنگ و نت و ریتم و ملودی قوی تر و نافذتر از کلمه است و به همین علت اغلب اشعارش در موسیقی غرق است. و جالب آن است که



در منزل این بزرگمرد ادبیات معاصر ما، بیش از آن که سخن از شعر و شاعری در میان باشد، صحبت از موسیقی و بحث درباره آن است که سایه چه موسیقی کلاسیک غربی و چه موسیقی کلاسیک ایرانی را به غایت عمیق و درست می‌شناسد.

آشنایی هوشنگ ابتهاج با علم موسیقی موجب گردیده، توجه ویژه‌ای به موسیقی شعر خویش هم داشته باشد. به‌گونه‌ای که می‌توان موسیقی شعر سایه را، ستون فقرات شعرا و دانست. از مهم‌ترین جلوه‌های موسیقی شعر سایه می‌توان به موسیقی بیرونی مندرج در شعرا و اشاره کرد. دقت فراوان سایه در انتخاب وزن‌های زیبا و گوشنواز در اشعارش ستودنی است.

◀ در این سرای بی‌کسی / کسی به در نمی‌زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب‌گرفتگان چراغ بر نمی‌کند کسی
به کوچه‌سار شب در سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین / سپیده سر نمی‌زند
دل خراب من دگر خرابتر نمی‌شود
که خنجر غمت از این خرابتر نمی‌زند
گذرگهی است پرستم که اندرو به غیر غم
یکی صدای آشنا / به رهگذر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات؟
برو که هیچ‌کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر / بیفکندهم و سزاست
اگر نه، بر درخت تر / کسی تبر نمی‌زند.



همایون خرم

همچنین دو شعر «بانگ دریا» و «گریز» از برترین و بدیع‌ترین آثار جاودانه شعر پارسی به‌شمار می‌آیند که سالها بعد، استاد فریدون شهبازیان آهنگ مسحورکننده‌ای در گام بیات اصفهان بر روی قطعه «گریز» نهاد که با صدای جادویی «نادر گلچین» در گلهای تازه شماره ۱۷۷ منتشر گردید.

◀ توای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی

معروف‌ترین سروده عاشقانه او که محبوبیت قابل توجهی در بین مردم کسب کرده است، سروده «توای پری کجایی» یا همان ترانه «سرگشته» است. این شعر، شرح سوز و گذار عاشقی است که محبوبی آسمانی و پری روی را جستجو می‌کند. او همه جا به دنبال نشانی از معشوقش می‌گردد و تمنای راهیابی به بهشت پنهان او را دارد. شاید دلیل اصلی اقبال مردم به این شعر، عاطفه قوی و موسیقی هماهنگی باشد که برای انتقال این عاطفه انتخاب شده است.

◀ «شیبی که آوازی تو شنیدم / چو آهوی تشنه پی تو دویدم / دوان دوان تا لب چشمه رسیدم / نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم / توای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی / از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی / من همه جا، پی تو گشته‌ام / از مه و مهر، نشان گرفته‌ام / بوی تورا، ز گل شنیده‌ام / دامن گل، از آن گرفته‌ام». از شعرهای عاشقانه دیگر ابتهاج که در دل مردم راه یافت و به محبوبیت رسید و با اجراهای متعددی ماندگار شد، غزلی است با مطلع «ای عشق همه بهانه از توست / من خامشم این ترانه از توست» این شعر با آواز علیرضا افتخاری، بیژن بیژنی و... اجرا شده است.

◀ «ای آتش جان پاکبازان / در خرمن من زبانه از توست / من می‌گذرم خموش



حسین قوامی



و گمنام / آوازه جاودانه از توس / می را چه اثر به پیش چشمت / کاین مستی
شادمانه از توس».

◀ بنشین به یادم شبی

ترکن از این می لبی

این نیز از تصنیف های زیبا و بهجت آور ابتهاج است که با صدای محمدرضا شجریان
و با آهنگ سازی محمدرضا لطفی اجرا شده است. این تصنیف در دستگاه بیات
ترک و در آلومی با نام «به یاد عارف قزوینی» ارائه شده است.
«بنشین به یادم شبی، ترکن از این می لبی، که یاد یاران خوش است / یادآور
این خسته را، کاین مرغ پرپسته را، یاد بهاران خوش است».

◀ در این سرای بی کسی، کسی به در نمی زند

به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند

شعرهای اجتماعی سایه گاهی مرز اندکی با اشعار عاشقانه اش دارد. او در واقع از
شاخصه های شعر عاشقانه مثل دوری و فراق استفاده می کند، بی آن که اندوهش
شخصی و تنها محدود به نگرانی از دست دادن محبوبش باشد. او درد ناآگاهی
اجتماع را به شعر خود می آورد و از این که هیچ کس نیست تا در تاریکی شب چراغ
بیفزود، شکوه می کند:

◀ «در این سرای بی کسی، کسی به در نمی زند / به دشت پر ملال ما پرنده پر

نمی زند / یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند / کسی به کوچه سار شب در سحر

نمی زند / دل خراب من دگر خراب تر نمی شود / که خنجر غمت از این خراب تر

نمی زند / گذرگی است پرستم که اندر او به غیر غم / یکی صلای آشنا به رهگذر

نمی زند».



این غزل را خوانندگان بسیاری به صورت تصنیف و دکلمه کرده‌اند که محمدرضا شجریان از نامدارترین آن‌هاست.

ابتهاج در جریان وقایع انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷، از فعالیت‌های خود در رادیو ایران دست کشید و به انقلابیون پیوست و اشعار انقلابی سرود که آثاری چون: «کیوان ستاره بود»، «به نام شما»، «در پرده خون» و «یادگار خون سرو» از آن زمان باقی است.

ای ایران ای سرای امید

بر بامت سپیده دمید

ای ایران؛ سرای امید (سپیده) از ساخته‌های استاد محمدرضا لطفی است در آذرماه ۱۳۵۸ در دانشگاه ملی توسط گروه شیدا و خوانندگی استاد محمدرضا شجریان اجرا شده است. شعر تصنیف از غزلسرای فرهیخته شعرایران هوشنگ ابتهاج است که با توجه به تفکرات و ایده‌هایش و برش تاریخی و آرمانی مردمان ایران را در ایات غزل آن دوران به تصویر می‌کشاند و راوی شور گرمای انقلاب و دستاورد انقلابیون می‌گردد.

ایران ای سرای امید، بر بامت سپیده دمید / بنگر کزین ره پر خون، خورشیدی خجسته رسید / اگرچه دل‌ها پر خون است، شکوه شادی افزون است / سپیده ما گلگون است / وای گلگون است / که دست دشمن در خون است».

در سال ۱۳۶۲، با توجه به انتساب ابتهاج به جریان‌های چپ، بازداشت شد، مدت یک سال در زندان ماند که با وساطت «محمدحسین شهریار» شاعر بلندآوازه روزگار ما، رهایی یافت. در این باره ابتهاج می‌گوید: «در زندان بودم. همین که ترانه «ای ایران سرای امید» از بلندگوی زندان پخش شد، تا که شنیدم زدم زیر گریه! همبندم پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: شاعر این ترانه منم!!!... امیر هوشنگ ابتهاج». ناگفته پیداست که این اثر فرا و ورای یک اثر موسیقایی بیانگر یک برهه تاریخی است.

لطفی؛ نوازنده‌ای که در بیست و شش - هفت سالگی اش آواز اساتیدی کهن را همراهی نموده که خطاب «استاد کامل» می‌شدند و هر کدام در نیم قرن دوم حیات به سر می‌بردند... و شجریان اما خود بی‌تردید حکایت دوباره و بازخوانی باربدها و چنگی‌های زمان و زمانه ماست که در تاریخ معاصر و روزگاران دور آینده موسیقی ایران را شناسه و شناسانده است.

ای عاشقان ای عاشقان پیمان‌ها پر خون کنید

وز خون دل چون لاله‌ها رخساره‌ها گلگون کنید

نمادهایی که در این تصنیف وجود دارد به خوبی به حماسه پیروزی انقلاب، قیام امام خمینی رحمه الله علیه و سرنگونی شاه اشاره دارد.

«آمد یکی آتش سوار / بیرون جهید از این حصار / تا بردم خورشید نو، شب راز



خود بیرون کنید / زین تاج و تخت سرنگون، تا کی رود سیلاب خون؟ / این تخت را ویران کنید، این تاج را وارون کنید».

این تصنیف نیز با اجراهای متفاوتی عرضه شده است. تعدادی از پرآوازه‌ترین آنها با آهنگ‌سازی محمدرضا لطفی و اجرای زویا ثابت در دستگاه شور، آهنگ‌سازی کیهان کلهر با صدای محمدرضا شجریان و آهنگ‌سازی حمید متبسم و آواز سالار عقیلی ساخته شده است.

◀ ارغوان،

شاخه همخون جدامانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی ست هوا؟
یا گرفته است هنوز؟

سایه شعری معروف با عنوان «ارغوان» در قالب نیمایی سروده است که مضامین اجتماعی و اعتراضی آن مورد توجه عموم مردم قرار گرفته. او این شعر را در سال‌هایی که در زندان بوده، خطاب به درخت ارغوانی که در حیاط خانه خود داشته، سروده است. تأثیر این شعر بر مخاطبان تا آن‌جا بوده است که وقتی در سال ۱۳۸۷ منزل شخصی او را به ثبت سازمان میراث فرهنگی می‌رسانند، نام «خانه ارغوان» را برای آن انتخاب می‌کنند. این شعر به صورت دکلمه و با صدای خود سایه منتشر شده است که در سایت www.chamehmag.ir در باره‌اش بیشتر می‌خوانیم.

◀ من در این گوشه که از دنیا بیرون است

آفتابی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آنچه می‌بینم دیوار است
آه این سخت سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو برمی‌کشم از سینه نفس
نفسم را برمی‌گرداند...»

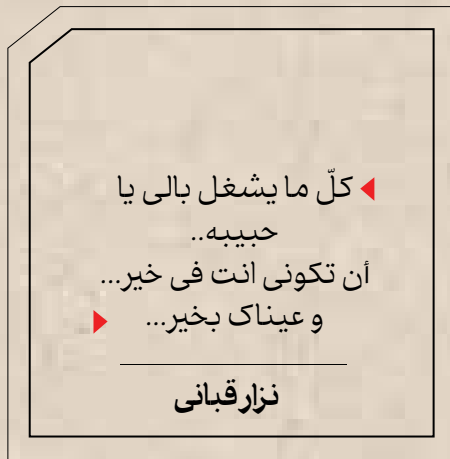
زخمه پایان این که: سپیده بامت مدام باد؛ ای مرز

سایت خبری تحلیلی نخبگان





Interview Story Poem



www.chamehmag.ir